



آخرین فرزندان توکیو

یوگو تاوادا

مترجم: سونیا سینگ



سرشناسه: تاوادا، یوکو، ۱۹۶۰- م. Tawada, Yoko
عنوان و نام پدیدآور: آخرین فرزندان توکیو/ یوکو تاوادا؛ ترجمه‌ی سونیا سینگ.
مشخصات نشر: تهران؛ انتشارات مجید، ۱۳۹۹.
مشخصات ظاهری: ۱۴۴ ص؛ ۴/۱۴×۴/۲۱ س.م.
شابک: 978-964-453-149-1
وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا
یادداشت: عنوان اصلی؛ The Last Children of Tokyo, 2017
موضوع: داستان‌های آلمانی، قرن ۲۱ م.
شناسه افزوده: سینگ، سونیا، ۱۳۶۵- ، مترجم.
رده‌بندی کنگره: PT۲۶۶۸
رده‌بندی دیویی: ۸۳۳/۹۱۲
شماره کتاب‌شناسی ملی: ۶۱۶۸۳۸۷

تقديم به پدر و مادر عزيزم
بلديو سينگ و طيبه مخملچى

ادبیات تخیلی یکی از هیجان‌انگیزترین و درعین‌حال تأثیرگذارترین ژانرهای ادبیات است. از یک طرف خیالمان راحت است که همه چیز در بستر تخیل شکل گرفته است و از یک طرف احتمال وقوع آن تنمان را می‌لرزاند - اگر اتفاق بیفتد چه؟

سؤال‌هایی که هنگام و پس از خواندن ادبیات تخیلی فکرمان را درگیر می‌کنند، همان خواسته‌ی نویسنده هستند؛ اینکه بیندیشیم و قبل از دیرشدن، کاری بکنیم. شاید چند وقت طول بکشد تا افکار نویسنده یا بهتر بگوییم پیش‌بینی‌هایش را در جوامع و محیط زندگی خودمان ببینیم. آن وقت است که با حیرت از خود می‌پرسیم: او از کجا می‌دانست؟ چطور پیش‌بینی کرده بود؟ چطور حرف‌هایش درست از آب درآمد؟ با اینکه نویسندگان این آثار هیچ وقت نمی‌خواستند اوضاع طبق تخیلاتشان پیش برود. یوگو تاوادا هم مثل جورج اورول، آلدوس هاکسلی و مارگارت اتوود همان آینده‌ای را برایمان متصور می‌شود که در فکرمان نمی‌گنجد؛ آینده‌ای تاریک و وهم‌برانگیز. نگاهی به اوضاع چین کافی است تا المان‌هایی را از کتاب [۱] ۱۹۸۴ در آن بیابیم. «قرار ملاقات‌های اجباری» در کره‌ی جنوبی در راستای مقابله با رشد جمعیت گند و گاه منفی، سرگذشت ندیمه‌ی مارگارت اتوود را به خاطرمان می‌آورد.

اکنون نیز افزایش طول عمر ژاپنی‌ها و همچنین کاهش چشمگیر رشد جمعیت، تاوادا را به ترسیم آینده‌ای وحشتناک و درعین‌حال غم‌انگیز واداشته است؛ اینکه صدها سال زنده بمانیم و شاهد مرگ عزیزانمان باشیم. عمر جاویدان و بدن‌هایی قوی برای سالمندان و ضعف شدید جسمانی برای نسل جدید؛ آلودگی‌های زیست‌محیطی که تأثیرات مرگبارشان را روی کودکان می‌گذارند؛ کودکانی که وقتی دنیا را می‌شناسند موهایی خاکستری دارند و قبل از اینکه به نوجوانی برسند با استخوان‌هایی پوک این دنیای محدود را ترک می‌کنند.

باین‌حال آنچه در این آینده‌ی تاریک با محیط‌زیستی بیگانه و دولتی سرکوب‌گر و سخت‌گیر و مردمی که مجبور به خودسانسوری هستند کورسوی امیدی می‌دهد، روابط خوب پدربزرگ‌ها و مادربزرگ‌ها با نوه‌ها و نتیجه‌هاست؛ باوجود مرگ روابط زناشویی، هنوز قلب انسان برای هم‌خون‌هایش می‌تپد. کتاب آخرین فرزندان توکیو بیشتر از اینکه داستان باشد، مجموعه‌ای از مفاهیم انسانی است. یوشیرو و مومی هرکدام نماینده‌ی گروهی از مردم جامعه هستند؛ یکی مسن و دانا و دیگری جوان و آسیب‌پذیر و هر دو عاصی از محدودیت‌های ساخته‌ی دست دولت‌ها و متضرر از بنیاد متزلزل خانواده.

تاوادا مثل هر نویسنده‌ی ژانر تخیلی، در عین وفادارماندن به کشورش ژاپن، با نگاهی نافذ و منتقد به سبک زندگی مردم، عادت‌ها و قوانین که مؤلفه‌های هر کشوری هستند، با کمی پیچ‌وتاب‌دادن و کاستن و افزودن به آن‌ها - نه آن‌قدر که ماهیتشان را تغییر بدهد، ولی آن‌قدر که هشدار برای بررسی مجدد باشد - قبل از آنکه دیر شود، اثری خاص و منحصر به فرد خلق کرده است.

نویسنده با ذکاوت آینه‌ای را در برابر خواننده قرار می‌دهد تا یک بار دیگر زندگی خود را در بستر آلودگی‌های محیط‌زیستی، اَبَرشرکت‌های قدرتمند دارویی و صنعتی و روابط خانوادگی شکننده بررسی کند. دوست دارد بداند آلودگی‌های خاک و آب و غذا در میان قدرت فلج‌کننده‌ی ترس‌های غیرمنطقی، ما را به کجا می‌برند. در این میان، گستاخی و غم و طنز را هم چاشنی ادبیاتش می‌کند.

تاوادا با زبانی روان و نرم و با شخصیت‌هایی که کمتر ما را درگیر زندگی‌شان می‌کنند، شرایطی را پیش چشمانمان می‌آورد که نه تنها برای ژاپن، بلکه برای هر کشوری می‌توان آن را متصور شد؛ آینده‌ای به شدت واقعی و تاریک.

مومی [۱] که هنوز پیژامه‌ی ابریشمی آبی‌رنگش را به پا داشت روی تشکچه‌ی تاتامی نشست. شاید به‌خاطر سر بزرگش نسبت به گردن کشیده و لاغرش بود که شبیه جوجه‌ها به‌نظر می‌رسید. موهایش که به نازکی رشته‌های ابریشم بودند، خیس از عرق به جمجمه‌اش چسبیده بودند. همان‌طور که چشمانش تقریباً بسته بودند، سرش را طوری تکان داد که انگار برای نفس‌کشیدن تقلا می‌کند. به گوشش فشار می‌آورد تا صدای قدم‌های روی شن‌ها را بهتر بشنود. صدای قدم‌ها بلندتر و بعد متوقف شدند. در کشویی با صدایی شبیه صدای تلق‌تلق قطارهای باری باز شد. همان‌طور که مومی چشم‌هایش را باز می‌کرد، نور صبحگاهی به زردی گل‌های قاصدک اتاق را پر کرد. پسر شانه‌هایش را عقب داد، ریه‌هایش را پر از هوا و هر دو بازویش را مثل بال‌های یک پرنده باز کرد.

یوشیرو درحالی‌که لبخند می‌زد و چروک‌های اطراف چشمانش عمیق‌تر می‌شدند، با شانه‌هایی فروافتاده به او نزدیک‌تر شد و همان‌طور که سرش را خم می‌کرد و یک پایش را بالا می‌آورد تا کفشش را در بیاورد، دانه‌های عرق از پیشانی‌اش روی زمین می‌ریختند.

یوشیرو هر روز صبح از مرکز کرایه‌ی سگی که آن نزدیکی بود، سگی اجاره می‌کرد تا با او نیم‌ساعت در ساحل رودخانه بدود. وقتی سطح آب رودخانه پایین بود، رودخانه شبیه روبان‌های نقره‌ای‌رنگی به‌نظر می‌رسید که تا جایی فراتر از انتظار کشیده شده بود. در زمان‌های دور این نوع دویدن بدون هدف، دو آهسته [۲] نامیده می‌شد، ولی با منسوخ‌شدن کلمات خارجی، حالا به آن دو استقامت می‌گفتند؛ عبارتی که در ابتدا به‌عنوان یک شوخی شروع شده بود: «اگر برقصی و بدوی، فشارخونت پایین می‌آید.» ولی این روزها همه آن را همین‌طور می‌نامیدند. بچه‌هایی با سن و سال مومی هیچ‌وقت فکرش را نمی‌کردند که اضافه‌کردن یک کلمه بتواند تصویر زن جوانی را زنده کند که نصفه‌شب با شادمانی می‌دود و از پله‌های نردبان پایین می‌آید تا با معشوقش فرار کند.

باوجود اینکه استفاده از کلمات خارجی دیگر مرسوم نبود، دیوارهای مرکز کرایه‌ی سگ پر از خطوط کاتاکانا [۳] بودند که برای نوشتن کلمات خارجی استفاده می‌شدند. وقتی یوشیرو تازه شروع به دویدن کرده بود و نمی‌دانست با چه سرعتی می‌تواند بدود، اول یک سگ یورکشایر تریر [۴] اجاره کرد. ابتدا فکر کرد سگ کوچک بهتر است، ولی بعد فهمید آن‌ها خیلی سریع هستند. درحالی‌که سگ او را دنبال خودش می‌کشانند، یوشیرو تلو تلو می‌خورد و تقریباً نزدیک بود زمین بخورد، درحالی‌که برای نفس‌کشیدن هم به تقلا افتاده بود. سگ گهگاه سرش را برمی‌گرداند و به او نگاه می‌کرد. پوزه‌اش را بالا می‌داد و با حالتی مغرورانه و ازخودراضی انگار به او می‌گفت: «این سرعت چطوره؟» صبح روز بعد یک سگ داکسهوند [۵] گرفت که مشخص شد زیادی تنبل است و بعد از حدود یک یارد نقش بر زمین شد و یوشیرو را مجبور کرد او را کشان‌کشان به مرکز کرایه‌ی سگ بازگرداند. یوشیرو همان‌طور که سگ را برمی‌گرداند، گفت: «بعضی سگ‌ها اصلاً دوست ندارن پیاده‌روی کنن.»

مرد پشت پیشخوان گفت: «چی؟ پیاده‌روی؟ آه، بله پیاده‌روی.» و بعد از فهمیدن حرف او خندید؛ یک‌جور خنده‌ی برتری‌جویانه نسبت به این آدم عجیب‌وغریب پیر که هنوز از اصطلاحات منسوخ‌ی چون پیاده‌روی استفاده می‌کرد. ماندگاری کلمات و اصطلاحات هر روز در حال کمترشدن بود و این موضوع فقط درمورد کلمات خارجی اتفاق نمی‌افتاد. کلماتی که قبلاً پس از انگ قدیمی‌بودن از دور خارج شده بودند دیگر علاقه‌ای به پرکردن جای خالی کلمات جدید نداشتند.

یک هفته قبل یک سگ ژرمن‌شپرد اجاره کرد که دقیقاً برخلاف داکس‌هوند بود؛ این سگ آن‌قدر خوب تربیت شده بود که باعث شد یوشیرو در برابرش احساس ضعف کند. یوشیرو می‌توانست آن‌قدر با سرعت بدود و درنهایت آن‌قدر خسته شود که به‌زور راه برود و حرکت کند. بااین‌حال سرعتش هرچه بود، سگ تنه‌ایش نمی‌گذاشت و کنارش می‌ماند. هر وقت یوشیرو نگاهش می‌کرد، سگ هم بلافاصله به او نگاه می‌کرد. انگار بگوید: «کارم چطوره؟ عالیه! مگه نه؟» یوشیرو که از این‌همه دقت و نظم متنفر شده بود، تصمیم گرفت دیگر هیچ‌وقت سگ ژرمن‌شپرد اجاره نکند.

یوشیرو هیچ‌وقت سگ ایدئال‌ش را پیدا نکرد. وقتی مرد پشت پیشخوان از او پرسید: «چه نژادی رو ترجیح می‌دی؟» او در خفا از اینکه من‌من کرده و نتوانسته بود جواب خاصی به مرد بدهد از خودش راضی بود.

وقتی یوشیرو جوان بود از این موضوع به خودش می‌بالید که همیشه در برابر سؤال‌هایی از این‌دست که آهنگ‌ساز یا طراح موردعلاقه‌اش کیست یا چه نوع شرابی را ترجیح می‌دهد جواب آماده داشت. او از سلیقه‌ی خوبش مطمئن بود و پول و زمان زیادی را صرف این می‌کرد که اطرافش را از چیزهایی پر کند که سلیقه‌اش را نشان بدهند. حالا دیگر نیازی نمی‌دید از سلیقه‌اش به‌عنوان سنگ‌بنای سازه‌ای به نام «فردیت» استفاده کند. اگرچه کفش‌ها هنوز مهم بودند، ولی دیگر برای او وسیله‌ای برای اثبات هویت و نظرش نبودند. کفش‌های ورزشی‌ای که به پا داشت مارک ایداتن [۶] بودند؛ آن‌ها جدیدترین مد بودند و شرکت تنگو [۷] تولیدشان کرده بود. فوق‌العاده راحت بودند و ساندل‌های حصیری را به خاطر می‌آوردند. شرکت تنگو در منطقه‌ی ایویت [۸] قرار داشت و داخل هر کفش، کلمه‌ی ایویت با جوهر هندی نوشته شده بود. علاوه‌بر آن «ma» و «de» هم با حروف کانا نوشته شده بودند. نسل جوان که دیگر زبان انگلیسی یاد نمی‌گرفتند، از این حروف متوجه می‌شدند که این محصول ساخت ژاپن است.

در دبیرستان پاهایش با آن رشد سریع گویی یک اندام خارجی زائد بوده و از بقیه‌ی اعضای بدنش جلو زده بودند. با آن پوست نرم و آسیب‌پذیر دنبال کفش‌های خارجی بود تا با رویه‌ی سفت و ضخیمشان پاهایش را بپوشاند. وقتی در شرکتی کار می‌کرد که پس از پایان تحصیلات دانشگاهی‌اش در آنجا استخدام شده بود، همیشه کفش‌های چرمی قهوه‌ای می‌پوشید تا این موضوع را پنهان کند که قصد ندارد برای مدتی طولانی آنجا کار کند. بعد از اینکه اولین رمانش را چاپ کرد،

بخشی از درآمدش را صرف خرید کفش کوهنوردی کرد. قبل از خروج از خانه حتی اگر قرار بود فقط به اداره‌ی پست منطقه‌شان برود، بازهم همان کفش‌ها را می‌پوشید تا اگر اتفاقی جای دیگری رفت، کفش مناسب پوشیده باشد.

در دهه‌ی هفتم زندگی‌اش متوجه شد پاهایش در همان ساندل‌های حصیری یا چوبی راحت‌ترند. این‌جور کفش‌ها باعث می‌شدند که پاشنه‌ی پایش در معرض باران و نیش پشه‌ها قرار بگیرد. با این‌حال وقتی به پای برهنه‌اش خیره شد که در سکوت تمام این خطرات را تحمل می‌کرد، با خودش فکر کرد: «این پاها عین خودم هستن.» بعد میل شدیدی به دویدن وجودش را پر کرد. دنبال چیزی شبیه همین ساندل‌ها بود که به کفش‌های شرکت تنگو برخورده بود.

درحالی‌که موقع درآوردن کفش‌ها تلوتلو می‌خورد، دستش را به ستون چوبی تکیه داد تا ثابت بایستد و بافت چوب را زیر انگشتانش حس کرد. سال‌ها به‌صورت حلقه‌هایی در تنه‌ی درخت خودشان را نشان می‌دادند، ولی همین سال‌ها در بدن او چطور نمایان می‌شدند! زمان آهسته نمی‌گذشت، حلقه‌ها یکی پس از دیگری همین‌طور پشت‌سرهم و در یک خط ردیف نمی‌شدند. آیا ممکن بود به‌صورت یک کپه‌ی بی‌نظم باشند؟ مثل داخل کمدی که هیچ‌کس مرتبش نمی‌کند؟ این فکر باعث شد دوباره تلوتلو بخورد. این‌بار پای چپش را هم روی زمین گذاشت تا تعادلش را حفظ کند.

زیرلب گفت: «معلومه که هنوز نمی‌تونم روی یه پا وایستم.» این حرف باعث شد مومی چشمانش را به‌زور باز کند و کمی صورتش را بالا بیاورد و بپرسد: «عالیه پدربزرگ! می‌خوای سعی کنی لک‌لک بشی؟» به‌محض اینکه شروع به صحبت کرد، سرش که تا آن‌موقع مثل یک بادکنک این‌طرف و آن‌طرف می‌رفت، یک‌دفعه متوقف شد و سر جایش یعنی روی ستون فقرات قرار گرفت. درعوض نگاهی موزیانه و خشمی شیرین در چشمانش ظاهر شد. نوه‌اش برای لحظه‌ای آن‌قدر شبیه دوران کودکی بودا شد که یوشیرو جا خورد و با تندترین لحنی که می‌توانست از پشش بریاید بر سر پسر فریاد زد: «هنوز پیژامه‌ت رو درنیاوردی؟ زود لباس‌ت رو عوض کن.» و کشویی را که لباس‌ها و زیرپوش‌های بچه شب قبل در آن با دقت تا شده و با صبوری منتظر دستور ارباب بودند، با سروصدا بیرون کشید.

مومی همیشه نگران لباس‌هایش بود. می‌ترسید آن‌ها نیمه‌شب بلند شوند و ترکش کنند. درحالی‌که از شدت عصبانیت به خود می‌پیچید، تی‌شرت‌ش را تصور می‌کرد که در یک کلوپ شبانه در حال نوشیدن است، شلوارش مثل گردباد دور خودش می‌چرخد و می‌رقصد و آخر سر درحالی‌که هر دو مست و لایعقل هستند به خانه برمی‌گردند؛ کثیف و چروک! به‌همین‌خاطر بود که یوشیرو همیشه قبل از رفتن به رختخواب از جای آن‌ها و قفل‌بودن کشو اطمینان حاصل می‌کرد.

– خودت لباس بپوش. این‌بار کمکت نمی‌کنم.

یوشیرو لباس‌ها را جلوی نتیجه‌اش روی هم انداخت و بعد به دست‌شویی رفت تا صورتش را با آب سرد بشوید. همان‌طور که با حوله‌ی نخی نازک ژاپنی صورتش را

پاک می‌کرد، به دیوار روبه‌رویش خیره شد. آینه‌ای آنجا نبود. به این فکر می‌کرد که چند سال است صورت خودش را ندیده است. تا هشتادسالگی هر روز صبح در آینه به خودش نگاه می‌کرد. اگر موهای بینی‌اش بلند بودند، آن‌ها را کوتاه می‌کرد یا اگر پوستش خیلی خشک بود، گلبه‌های گل کاملیا را روی چروک‌های دور چشمانش می‌گذاشت.

یوشیرو به حیاط رفت و حوله‌اش را روی میله‌ی رخت‌های خیس انداخت و با گیره‌ای جایش را محکم کرد. یادش نمی‌آمد دقیقاً کی استفاده از حوله‌های نرم حمام مدل غربی را متوقف کرده بودند. خشک‌شدنشان آن‌قدر زمان می‌برد که انگار تا ابد طول می‌کشید. ازطرف‌دیگر، حوله‌های ژاپنی آن‌قدر نازک و سبک بودند که با آویزان کردن روی میله‌ی مخصوص لباس و وزیدن باد و کمی تکان خوردن خشک می‌شدند. سال‌ها پیش یوشیرو برده‌ی آن حوله‌های ضخیم و سنگین بود. بعد از هر بار استفاده آن‌ها را به‌زحمت در ماشین لباس‌شویی می‌انداخت و مقدار زیادی پودر لباس‌شویی در مخزن ماشین می‌ریخت، ولی حالا آن روزها مثل یک شوخی بودند. چرخاندن آن حوله‌های سنگین برای ماشین لباس‌شویی بیچاره یک عذاب بود. هر ماشین لباس‌شویی بعد از چند سال استفاده بر اثر خستگی مفرط می‌مرد. جسد صدها هزار ماشین لباس‌شویی در اقیانوس آرام انداخته می‌شد تا هتل ماهی‌ها شوند.

بین اتاق هشت‌تاشکی [۹] و آشپزخانه، اتاقی با کف چوبی قرار داشت که عرض آن حدوداً شش‌ونیم فوت بود و نور روی میز پیک‌نیک‌ی و صندلی‌های تاشویش افتاده بود که شبیه صندلی‌های ماهیگیران بودند. انگار برای اینکه حس شادمانی تابستان بیشتر شود، روی میز قمقمه‌ای قرار گرفته بود که رویش تصویری از یک سگ‌راکون و درونش قاصدک بزرگی وجود داشت.

به‌تازگی همه‌ی گل‌های قاصدک، گلبه‌هایی با حداقل چهار اینچ طول داشتند. حتی یک نفر یکی از این قاصدک‌های درشت را در نمایشگاه سالانه‌ی گل‌های داوودی در مرکز شورای شهر شرکت داده و باعث بحث و هیاهوی بسیاری در این‌باره شده بود که آیا این گل‌ها هم جزو گل‌های داوودی محسوب می‌شوند یا نه. گروهی ادعا می‌کردند که قاصدک‌های درشت‌پیکر گل داوودی نیستند، فقط گونه‌هایی جهش‌یافته‌اند. درحالی‌که گروهی دیگر می‌گفتند «جهش‌یافته» اصطلاح تحقیرآمیزی است و سپس جنگ کلمات شروع می‌شد. درواقع کلمه‌ی «جهش‌یافته» دیگر به‌ندرت استفاده می‌شد و اقتباس‌های زیستی پرتف‌دارتری جایگزین آن شده بودند. درحالی‌که بیشتر گیاهان هر روز بزرگ‌تر می‌شدند، اگر قاصدک‌ها همچنان کوچک می‌ماندند مثل زنی می‌شدند که در تاریکی و دور از بقیه پنهان شده است. قاصدک‌ها فقط به این دلیل بزرگ شده بودند که در این شرایط محیطی جدید بقا پیدا کنند. بااین‌حال، گیاهان دیگری هم بودند که برای زنده‌ماندن کوچک‌تر شده بودند. گونه‌ی جدیدی از بامبوها بودند که وقتی به‌طور کامل رشد می‌کردند، بزرگ‌تر از انگشت کوچک انسان نمی‌شدند و برای همین اسمشان را

«بامبوی انگشتی» گذاشته بودند. نوعی درخت هم بود که آن قدر کوچک بود که اگر شاهزاده‌ماه از داستان هیزم‌شکن به زمین می‌آمد تا دوباره در حالی پیدا شود که میان یک بامبو می‌درخشد، هیزم‌شکن پیر و همسرش مجبور بودند برای پیدا کردن او زانو بزنند و با ذره‌بین دنبالش برگردند.

در برابر گروهی که ضدقاصدک بودند و می‌گفتند گل‌های داوودی - گل‌های اصیلی که برای تاج امپراتوری انتخاب می‌شدند - نباید هم‌تراز با علف هرز قرار بگیرند، گروه حمایت‌کننده از قاصدک‌ها قرار داشتند که بیشتر از اعضای جامعه‌ی کارگران کارخانه‌ی نودل بودند و با شعار معروف سلطنتی مبنی بر اینکه «چیزی به‌عنوان علف هرز وجود ندارد» جواب گروه اول را می‌دادند و درنهایت دشمنانشان را ساکت کردند و به تقابل هفت‌ماهه‌ی داوودی - قاصدک پایان دادند.

برای یوشیرو نگاهی به گل‌های قاصدک کافی بود تا او را به دوران کودکی و خاطرات درازکشیدن روی علف‌ها و نگاه کردن به آسمان ببرد. هوا گرم و چمن خنک بود. صدای آواز پرندگان را از دور می‌شنید. سرش را به طرفی برمی‌گرداند و شکوفه‌ی قاصدکی را می‌دید که کمی بالاتر از چشمش به آرامی تکان می‌خورد. گاهی لب‌هایش را مثل منقار پرندگان جلو می‌برد تا قاصدک را ببوسد و بعد یک‌دفعه بلند می‌شد تا مطمئن شود کسی او را ندیده است.

مومی تابه‌حال در یک دشت واقعی بازی نکرده بود. باین‌حال به‌نظر می‌رسید تصور خوبی از دشتی دارد که آن را در تخیلش ساخته بود. چند هفته قبل یک‌دفعه گفته بود: «بیا برای دیوارها رنگ بخریم.» یوشیرو متوجه منظور او نشده و پرسیده بود: «برای دیوارها؟ اون‌ها که به‌اندازه‌ی کافی تمیز هستن، این‌طور فکر نمی‌کنی؟»

- می‌تونیم بهشون رنگ آبی بزنیم؛ مثل آسمون. با تصویر ابر و پرنده‌ها.

- دوست داری پیک‌نیک رو به خونه بیاری؟

- خب ما که نمی‌تونیم بیرون پیک‌نیک برگزار کنیم، می‌تونیم؟

یوشیرو به‌زحمت بزاقش را فرو داده بود. شاید تا چند سال دیگر حتی نمی‌توانستند خانه را ترک کنند و مجبور می‌شدند به زندگی در محاصره‌ی تصاویری از فضای باز روی دیوارهای خانه رضایت دهند. درحالی‌که سعی می‌کرد شاد به‌نظر برسد، گفت: «فکر خوبیه. ببینم می‌تونم رنگ آبی پیدا کنم.» اگر هنوز ایده‌ی زندگی در بازداشت خانگی مجازی به ذهنش خطور نکرده بود، نیازی نبود معصومیتش نابود شود.

از آنجاکه مومی چندان از صندلی خوشش نمی‌آمد، همیشه درحالی‌که چهارزانو روی تشک نشسته بود، غذایش را در یک سینی چوبی لاکی با تصویری از گرداب ناروتو [۱] معروف صرف می‌کرد. همان‌جا هم بازی می‌کرد و در نقش افراد مختلف، مثلاً یک حاکم فتودال، فرومی‌رفت. تکالیفش را هم روی همان تشک و پشت میز

پایه کوتاهش کنار پنجره انجام می‌داد. با این حال هر وقت یوشیرو می‌گفت: «ما که واقعاً از میز و صندلی استفاده نمی‌کنیم، چرا اون‌ها رو نفروشیم؟»، مومی به شدت مخالفت می‌کرد. اگرچه او از وسایل خانه استفاده نمی‌کرد، آن میز و صندلی‌ها به او الهام می‌بخشیدند و گذشته‌ای فراموش شده و سرزمین‌هایی دور را به خاطرش می‌آوردند که احتمالاً هیچ وقت هم به آن‌ها سفر نمی‌کرد.

کاغذروغنی دور قرص نان که یوشیرو آن را باز می‌کرد تا برشی نان چاودار بردارد، صدایی مثل رگباری ناگهانی ایجاد کرد. یک تکه نان شیکوکویی [۱۱] آلمانی بود، به سیاهی شب و سنگینی گرانیات. لایه‌ی بیرونی سفت و خشک بود و لایه‌های درونی نرم و مرطوب بودند. این نان جو تیره‌رنگ و کمی ترش، «آخن» نام داشت و روی جلد نان با حروف چینی چیزی نوشته شده بود که به معنای «شبه‌افیون» بود. نانوا به هر مدل نانی که می‌پخت، اسم یک شهر آلمانی می‌داد و بعد آن اسم را با همان تلفظ، با حروف چینی می‌نوشت: هانور [۱۲] «خاله بلید» [۱۳]، برمن [۱۴] «نودل‌های لرزان» و روتنبرگ [۱۵] «چشمه‌های آب‌گرم بهشت». روی تابلوی پشت در نانوایی نوشته بود: «انواع مختلف نان؛ همانی را انتخاب کنید که به سلیقه‌ی شما می‌خورد.» یک شعار پوچ و ابلهانه که روی اعصاب یوشیرو - با آن ذوق زبان‌شناسی‌اش - رفت. با این حال نگاهی به چانه‌های خمیر نانوا کافی بود تا یوشیرو دوباره به او اعتماد کند. بدون شک پس از ورز دادن و پختن، خوشمزه بودند. هرچه بیشتر آن‌ها را می‌جویدی، مزه‌شان بهتر می‌شد. نانوا یک «مسن جوان» بود که زمانی باعث خنده‌ی مردم می‌شد، ولی حالا دیگر اصطلاح رایجی بود. این روزها مردم تا نودسالگی حتی «مسن میان‌سال» هم نامیده نمی‌شدند و نانوا حتی به انتهای دهه‌ی هفتم زندگی‌اش هم نرسیده بود.

شاید این فقط خصلت انسان‌هاست که می‌خواهند چند دقیقه بیشتر از زمانی که باید بلند شوند، به کارهایشان برسند و روی تشکچه‌های ژاپنی‌شان استراحت کنند. اگر مبنا این باشد، هیچ خصلت انسانی‌ای درباره‌ی این نانوا وجود نداشت. هر روز صبح سر ساعت چهار بدون کمک ساعت زنگ‌دار از جایش بلند می‌شد؛ مثل دلقک‌هایی که به فنی سفت و سخت وصل هستند و از جعبه‌ی موزیکال بیرون می‌پرند. بعد با کبریتی به طول ده سانتی‌متر شمعی را به قطر پنج سانتی‌متر و طول ده سانتی‌متر روشن می‌کرد و آن را در جاشمعی می‌گذاشت تا مسیر غرق در تاریکی‌اش را به سمت آشپزخانه روشن کند. با اینکه هر روز همان‌جا کار می‌کرد، ولی چنان دقیق و مصمم وظایفش را انجام می‌داد که انگار برای اولین بار وارد معبد مقدسی شده است. می‌توانست از روی گرمای خفیف هوا بگوید که وقتی خواب بوده، کسی به خمیرهای نامرئی، مخمر اضافه کرده و منتظر شده است خمیر وریباید و بعد با عشق برای او نان پخته است. مطمئن بود همین نان شبانه‌ی نامرئی - نانی که هیچ وقت فروخته نمی‌شد - باعث می‌شد بتواند نان صبحگاهی را بپزد. گرما و عطرش چند لحظه بعد از بین می‌رفت. با وجود اینکه نانوا هیچ وقت ندیده بود چه کسی نان شبانه را می‌پزد، ولی مطمئن بود او همان وجود مرموزی بود که وقتی نانوا کار انفرادی‌اش را شروع کرد نگذاشته بود احساس تنهایی کند.

نانوایی ساعت ۶:۱۵ صبح باز و ساعت ۶:۴۵ بعدازظهر بسته می‌شد. مردم گمان می‌کردند نانوا زمانی در مدرسه کار می‌کرده است. درحالی‌که واقعیت این بود که نانوا زمان دقیق هر کاری را که یاید در نانوایی انجام می‌گرفت اندازه‌گیری کرده بود که از ساعت ۴ صبح، یعنی زمان بیدارشدنش، شروع می‌شد. اگر شرکتی اعلام می‌کرد که ساعت کاری از ۸:۳۰ شروع می‌شود، تمام کارمندان، چه سرحال و چه خواب‌آلود، باید رأس همان ساعت سر کار حضور پیدا می‌کردند، ولی نانوا از قواعدی پیروی می‌کرد که خودش وضع کرده بود.

نانوا یک کارمند هم داشت که مثل یوشیرو بیش از صد سال عمر داشت. مردی کوچک و ریزاندام که مثل راسو در مغازه این‌طرف و آن‌طرف می‌رفت. یک روز که یوشیرو داشت نگاهش می‌کرد، نانوا به او نزدیک شد و در گوشش زمزمه کرد: «اون عموی منه. می‌گه هرکسی که بالای صد سالشه دیگه احتیاجی به استراحت نداره. هروقت ازش می‌خوام موقع چای‌خوردن کمی استراحت کنه، عصبانی می‌شه، دادوبیداد راه می‌ندازه و می‌گه: "این روزا جوونا بیشتر از اینکه کار کنن، استراحت می‌کنن." فقط به‌خاطر پیشنهادم با من دعوا می‌کنه.»

یوشیرو درحالی‌که به نشانه‌ی موافقت سرش را به‌شدت تکان می‌داد گفت: «افراد پیر همیشه از دست جوونا شاکی هستن. انگار براشون خوبه. فشارخون یه پیرمرد رو بعد از اینکه حسابی از دست بچه‌هاش شکایت می‌کنه اندازه بگیر. همیشه کمتر از قبله.»

نانوا درحالی‌که با حسادت به یوشیرو نگاه می‌کرد که سنش طوری بود که بشود او را «جوان» یا «میان‌سال» خواند، گفت: «راستش فشارخون عمو از فشارخون من کمتره. هیچ قرصی هم نمی‌خوره. به‌نظر می‌آد فشارخون تو هم پایین باشه. وقتی به‌نحوه‌ی کارکردن عمو نگاه می‌کنم، باورم نمی‌شه یه زمانی جوونا توی سن شصت‌سالگی بازنشسته می‌شدن.»

- بازنشستگی! چه سیستم عجیبی! ولی اون‌موقع‌ها این کار به‌عنوان راهی برای انتقال شغل به افراد جوون‌تر مهم بود.

- سال‌ها پیش وقتی نقاش بودم برای من افتخار بود که فکر کنم هیچ‌وقت بازنشسته نمی‌شم.

- پس نقاشی رو رها کردی؟

- بله با رنگ‌وروغن تابلوهای منظره می‌کشیدم، ولی یه منتقد درباره‌ی من نوشت: «این منظره واقعاً شبیه کوه‌های آلپ سوئیس.» یا یه همچین چیزی. این موضوع همیشه من رو نگران می‌کرد. هرچیزی که می‌کشیدم یه نفر بود که فکر کنه خارجه. خیلی وحشتناک بود. برای همین تصمیم گرفتم وارد حرفه‌ی خنوادگی بشم. حالا تا ابد اینجام و نون می‌پزم. اگرچه نون از اروپا اومده، ولی بنا به دلایلی هنوز مجازه.

- مردم به زمانی عادت داشتن از واژه‌های نون فرانسوی یا حتی نون انگلیسی استفاده کنن. الآن به نظر خیلی ژاپنیه. واقعاً آدم رو به گذشته می‌بره، این‌طور نیست؟
- یوشیرو وقتی به اسم کشورهای خارجی اشاره کرد، صدایش را پایین آورد و به اطراف نگاه کرد تا مطمئن شود کسی مشغول گوش کردن به حرف‌هایشان نیست. نانوا گفت: «راستش ما بهش نون آلمانی می‌گفتیم. حالا رسماً اسمش به نون سانوکی تغییر کرده. به نظر نمی‌رسه که مردم یادشون باشه نون یه کلمه‌ی خارجیّه.»
- نون کشورهای دور رو یاد آدم می‌ندازه. منظورم اینه که وجود دارن. به خاطر همینکه از نون خوشم می‌آد. خودم ترجیح می‌دم برنج بخورم، ولی نون باعث می‌شه خیال‌پردازی کنی. کارت رو با قدرت ادامه بده. موفق باشی.
- مطمئناً همین‌طوره، ولی می‌دونی که پختن نون کار سخته. عضله‌هام همیشه دچار گرفتگی می‌شن یا شاید هم تاندون‌هام. وقتی دراز می‌کشم، توی بازوهام شدیداً احساس سنگینی می‌کنم. بعضی وقت‌ها آرزو می‌کنم کاش می‌شد وقتی می‌خوام بخوابم، مثل یه ربات اون‌ها رو از شونه‌هام جدا کنم.
- برای آموزش نحوه‌ی شل کردن عضلات کلاس‌هایی هست. چند وقت پیش تبلیغش رو دیدم. کلاس‌ها توی آکوارיום برگزار می‌شن. همین‌الآن که درباره‌ی تاندون حرف زدی، باعث شدی یادم بیفته؛ چون حروف چینی برای کلمه‌ی اختاپوس خیلی شبیه اونه.
- آه، آره منم اون پوسترو دیدم. «یاد بگیر که مثل اختاپوس انعطاف‌پذیر باشی.»
- آره، خودش. فکر می‌کردم دیوونگیه که مثل اختاپوس عضله‌ها رو بکشی و انعطاف‌پذیر باشی، ولی می‌دونی شاید بشر داره جوری تغییر می‌کنه که هیچ‌کدوم از ما تابه‌حال فکرش رو هم نکرده بودیم. منظورم اینه که شاید داریم شبیه اختاپوس می‌شیم. وقتی به نتیجه‌م نگاه می‌کنم، واقعاً این‌طور فکر می‌کنم.
- یعنی صدهزار سال بعد ما به هشت‌پا تبدیل می‌شیم؟
- شاید؛ مردم همیشه فکر می‌کنن این یعنی پسرفت و انحطاط، ولی این موضوع ممکنه درنهایت یه جور تکامل باشه.
- وقتی دبیرستان بودم به کسایی حسادت می‌کردم که هیکلشون مثل مجسمه‌های یونانی بود. آخه می‌دونی دوست داشتم وارد دانشکده‌ی هنر بشم، ولی درنهایت از چیزهایی کاملاً متفاوت با اون‌ها خوشم اومد؛ پرنده‌ها یا حتی هشت‌پا. دوست دارم به همه‌چیز از دید ایتیکی نگاه کنم.
- ایتیکی؟
- نه، منظورم دید اختاپوسیّه. دوست دارم همه‌چیز رو از چشم یه اختاپوس ببینم.

یوشیرو درحالی که به مکالمه‌اش با نانوا فکر می‌کرد، صبر کرد تا شیر سویا در شیرجوش گرم شود. دندان‌های مومی آن قدر نرم بودند که نمی‌توانست نان بجود، مگر اینکه در چیزی خیسانده می‌شد.

یوشیرو وقتی دیده بود دندان‌شیری‌های مومی یکی پس از دیگری مثل دانه‌های انار می‌ریزند و دهانش را غرق در خون می‌کنند، آن قدر مضطرب شده بود که از شدت درماندگی مدتی بدون هیچ هدف خاصی در خانه راه رفته بود. بعد از اینکه سعی کرده بود موج‌های خروشان اضطراب را که به شدت به قلبش کوبیده می‌شدند با این جملات آرام کند که دندان‌های شیری باید بریزند، مومی را پشت دوچرخه‌اش گذاشته و به طرف مطب دندان‌پزشک رفته بود. چون وقت قبلی نداشتند، مجبور شدند بیش از دو ساعت صبر کنند. در هوای مرطوب مطب یوشیرو بارها پاهایش را روی هم انداخته، یک ابرویش را بالا داده و دو انگشتش را چنان به لبش نزدیک کرده بود که انگار مشغول سیگارکشیدن است. در همان حال بارها به ساعت نگاه کرده بود. چند ماکت بزرگ دندان هم در اتاق انتظار بود. مومی ماکت بزرگ دندان عقل را برداشته و روی زمین گذاشته بود و طوری آن را روی موکت قرمزرنج می‌کشید که انگار کامیون اسباب‌بازی است. یوشیرو درحالی که به دنیایی خالی از سکنه فکر می‌کرد، جایی که دندان‌های غول‌پیکر به کامیون تبدیل شده‌اند و در بزرگراه‌ها پرسه می‌زنند، به خودش لرزید.

مومی که از بازی با ماکت دندان خسته شده بود، یک کتاب مصور به نام «ماجرای دندان نیش»^[۱۶] را روی زانوهایش گذاشته بود و ورق می‌زد. یوشیرو نگاهی به آن انداخت. مطمئن نبود بخواند همراه مومی آن را بخواند. آن موقع خودش هم در حال نوشتن کتاب کودکان بود. دوست داشت چیزی بنویسد که مومی هم بتواند بخواند، ولی درعین حال وجود مومی باعث می‌شد نوشتن برای کودکان سخت باشد. درمان تکامل‌نیافته و صادقانه‌ای برای مشکلی که بچه‌ها هر روز با آن مواجه بودند، به ناامیدی بیشتر آن‌ها در غیاب راه‌حل‌های واقعی ختم می‌شد و باعث می‌شد نتوانند به جاهایی بروند که فقط از طریق کتاب ممکن بود. خلق دنیایی کاملاً خیالی برای نتیجه‌اش گزینه‌ی دیگری بود، اگرچه خواندن درباره‌ی یک دنیای ایدئال نمی‌توانست به بچه کمک کند که دنیای واقعی اطرافش را تغییر دهد.

مومی با چشمانی اشک‌آلود و نمناک به کتاب نگاه می‌کرد. شخصیت‌های کتاب شامل قهرمان، آقای دندان نیش همراه با خانم دندان عقل، آقای دندان جلویی، خانم حفره‌ی کوچک و آقای دندان طلا بودند. وقتی صاحب آقای دندان نیش روی زمین می‌افتد، او به جدول کنار خیابان برخورد می‌کند، می‌شکند و داخل مجرای فاضلاب می‌افتد. موش‌ها در ابتدا نمی‌دانند آن چیست، ولی در نهایت به خدایشان تبدیلش می‌کنند و در معبد قرارش می‌دهند. آقای دندان نیش درحالی‌که به‌عنوان خدای دنیای زیرزمینی پرستش می‌شود، بر فستیوال‌های هر فصل ریاست می‌کند تا اینکه مجرای فاضلاب از بارش‌های فصلی پر می‌شود و معبد را خراب می‌کند و آقای دندان نیش را دوباره به دنیای بالا برمی‌گرداند. بچه‌ای او را پیدا می‌کند، در جیبش می‌گذارد و به خانه می‌برد. همان‌موقع پرستار یوشیرو و مومی را صدا زد.

قبل از اینکه دکتر فرصت کند چیزی بگوید، یوشیرو زیرلب گفت: «ریختن.» یوشیرو مضطرب و هیجان‌زده، امیدوار بود دکتر فکر نکرده باشد منظور او ریختن مواد رادیواکتیو از آسمان بوده است و خیلی سریع جمله‌اش را درست کرد: «از دهنش بیرون ریختن.» کمی فکر کرد و ادامه داد: «منظورم دندون‌شیریاشه.» یوشیرو به فعل دویپهلوش فکر می‌کرد که مومی پوزخندی زد و فعل دویپهلوی دیگری گفت: «ریختن؛ منظورم نمره‌هامه.»

یوشیرو توضیح داد: «می‌دونم که دندونای شیری باید بیفتن و این طبیعیه، ولی از اینکه دیدم اونا این‌قدر راحت بیرون می‌آن شوکه شدم. مگه این‌طور نیست که دندونا سر جاشون محکم قرار گرفته‌ن؟ پس چرا دندونای اون این‌طور راحت از جا بیرون می‌آن؟ یا من بیش‌ازحد نگرانم؟» همان‌طور که حرف می‌زد با آرام‌ترشدن صدایش، هیجان و ترس موجود در کلماتش بیشتر می‌شدند. دندان‌پزشک با خونسردی جواب داد: «هر ضعف و ایرادی توی دندون‌های شیری به دندون‌های دائمی منتقل می‌شه.» باوجود اینکه شنیدن نظر دکتر باعث شد یوشیرو احساس کند تخته‌سنگ بزرگی روی قفسه‌ی سینه‌اش فشار داده شد، مومی با کنجکاوی یک دانشمند تازه‌کار پرسید: «دندون شیری چه فایده‌ای داره اگه قراره در نهایت بیفته و گم بشه؟» دندان‌پزشک با صبر و حوصله جواب او را داد و بعد دندان‌های مومی را معاینه کرد. وقتی کار دکتر تمام شد، پسرک گفت: «ممنونم که با مهربونی دندون‌های من رو درست کردین.» این رفتار بیش‌ازحد مؤدبانه باعث شد معده‌ی یوشیرو درد بگیرد. پسرک چنین جمله‌ای را که سبک خارجی داشت از کجا شنیده بود درحالی‌که کتاب‌ها - و حتی کتاب‌های مصور - دیگر ترجمه نمی‌شدند؟ به‌طرز عجیبی مشکوک بود.

مومی هم مثل بیشتر بچه‌های هم‌سنش نمی‌توانست کلسیم را از راه غذا جذب کند. در راه برگشت یوشیرو که به حرف‌های دکتر فکر می‌کرد با خود گفت: «در آینده انسان‌ها به موجوداتی بدون دندان تبدیل می‌شن.» مومی باتوجه‌به اضطراب ناگفته‌ی او جیرجیرکنان گفت: «نگران نباش پدربزرگ، گنجیشکا بدون دندون به‌راحتی زندگی می‌کنن.»

مومی این توانایی غیرطبیعی را داشت که ذهن مردم را به‌خوبی بخواند. این موضوع گاهی یوشیرو را می‌ترساند؛ اینکه مومی نه‌تنها حالت کلی مردم را حس می‌کرد، بلکه به‌نظر می‌آمد ذهن آن‌ها را می‌خواند؛ طوری که انگار کتاب می‌خواند. باوجود اینکه سعی می‌کرد درباره‌ی آینده‌ی مومی بدترین فکرها را نکند، اغلب متوجه می‌شد به‌شدت برای او نگران و مضطرب است و موج درماندگی و ناچاری روز و شب او را در خودش غرق می‌کند.

- تو حتی بدون دندون هم خیلی غذا می‌خوری پدربزرگ؛ ببین چقدر سالمی!

یوشیرو هنوز در امواج اضطراب غرق بود، بااین‌حال مومی سعی می‌کرد او را شاد کند. این موضوع که رشد روحی نتیجه‌اش عمدتاً شامل یافتن راه‌های جدید برای برداشتن بار سنگین روحی از شانه‌های یک پیرمرد بود، باعث عذاب‌وجدان یوشیرو شد. کاش پسرک کمی خودخواه‌تر بود، کارهای دیوانه‌وار و شیطننت‌آمیز می‌کرد و آزاد بود.

یوشیرو برای اینکه کمبود کلسیم مومی را جبران کند، هر روز صبح یک فنجان شیر به او می‌داد، ولی پسرک دچار اسهال می‌شد. دندان‌پزشک گفته بود که اسهال عکس‌العمل روده‌ها در برابر هر چیزی است که به‌نظر سمی می‌آید تا هرچه سریع‌تر و مفیدتر از شرش خلاص شوند. دندان‌پزشک ادامه داده بود که مغز همه‌چیز را به‌خوبی می‌داند، ولی روده درواقع مغز دیگری است و وقتی این دو مغز باهم موافق نباشند، معمولاً روده قدرت بیشتری در اختیار دارد. به‌همین دلیل است که به مغز، مجلس اعیان و به روده، مجلس عوام می‌گویند. ازآنجا که انتخابات مجلس عوام در فواصل زمانی کوتاه برگزار می‌شود، عقیده‌ی عموم بر این است که درواقع مجلس عوام تغییر نگرش مردم جامعه را به‌درستی نشان می‌دهد. درباره‌ی روده و عقل هم قضیه همین‌طور است؛ ازآنجا که محتوای روده مدام در حال تغییر است، شرایط جسمی هر فرد را بسیار دقیق‌تر از مغز نشان می‌دهد.

ظاهراً دهان مومی به‌خودی‌خود باز نمی‌شد، چون وقتی دندان‌پزشک گفت: «دهنت رو کامل باز کن.» چشمان و دهانش هم‌زمان واکنش نشان دادند. یک‌بار دهانش آن‌قدر زیاد باز شد که استخوان فکش تقریباً دررفت و به‌سرعت، اول دهان و بعد چشمانش را بست و قبل از اینکه دوباره دهان و چشمانش را باز کند، گفت: «زمین پشت گلوی من است.» قبلاً هم «زمین» را یک بار دیگر در مطب پزشک اطفال و موقع معاینه گفته بود. بعد از اینکه زیرپیراهنش را بالا زده بود تا دکتر قفسه‌ی سینه‌اش را معاینه کند که آن‌قدر لاغر بود که تک‌تک دنده‌هایش پیدا بودند، با خونسردی کامل گفته بود: «زمین داخل این قفسه‌ی سینه است.» یوشیرو رویش را آن‌طرف کرده بود تا شگفت‌زدگی‌اش را پنهان و وانمود کند که در حال تماشای درختان است و بعد نیشخند زده بود.

ازآنجا که معاینه‌ی فیزیکیال شباهت زیادی به کلمه‌ی تیزیکیال داشت که به بیماری آسم، سل و مرگ ربط داشت، کلمه‌ی معاینه‌ی فیزیکیال منسوخ شده بود و اغلب

پزشکان ترجیح می‌دادند از عبارت «بررسی ماهیانه» استفاده کنند. پزشکان اطفال ابتدا زبان و گلوئ بچه‌ها را با دقت بررسی می‌کردند و بعد پلک چشمشان را بالا می‌بردند تا چشم‌ها را معاینه کنند. پوست کف هر دو دست، صورت، گردن و کمر بررسی کلی می‌شد و یک تار مو از سرشان کنده می‌شد تا به آزمایشگاه فرستاده شود و درون سوراخ‌های گوش و بینی‌شان نوری می‌تابانند تا آنجا را هم معاینه کنند.

یک‌بار که یوشیرو نمی‌توانست اضطرابش را پنهان کند، پرسید: «می‌خوای سعی کنی بفهمی تخریب بافت سلولی تا کجا پیش رفته، نه؟» دکتر درحالی‌که پوزخند می‌زد، جواب داد: «درسته، ولی ما نمی‌تونیم تعدادی سلول رو جدا کنیم و داخل یه ماشین بندازیم تا عدد دقیقی بهمون بده. هر دکتري هم که قول چنین چیزی رو بهت بده، حقه‌بازه. ما باید کل بدن رو بررسی کنیم.»

این پزشک اطفال که دکتر ساتوری [۱۷] نام داشت، از اقوام دور یک دکتر ساتوری دیگر بود که آنکولوژیست بود و مدت‌ها پیش مادر یوشیرو را درمان می‌کرد، ولی این دو پزشک نه شبیه هم بودند و نه مثل هم حرف می‌زدند. متخصص آنکولوژیست با بیمارانش مثل بچه‌ها رفتار می‌کرد. هر سؤالی را بی‌احترامی نسبت به خودش در نظر می‌گرفت، ابرویش بالا می‌رفت و درحالی‌که آب دهانش به هر طرف می‌پاشید، می‌گفت: «اگه شکی رو که نسبت به من داری متوقف نکنی و کارهایی رو که بهت می‌گم انجام ندی، هیچ‌وقت خوب نمی‌شی.» ولی دکتر ساتوری متخصص اطفال، دانش و عقایدش را به‌راحتی در اختیار یوشیرو و مومی می‌گذاشت. هیچ‌وقت دید برتری‌جویانه نسبت به آن‌ها نداشت و از سؤال و حتی انتقاد اصلاً ترسی نداشت. باین‌حال یوشیرو به‌ندرت از او چیزی می‌پرسید. وقتی به اعداد روی جدول سلامتی مومی نگاه می‌کرد، فقط درد و مرگ را می‌دید که میان آن‌ها کمین کرده بودند، پس فقط سرش را تکان می‌داد و به همین بسنده می‌کرد.

نتایج بررسی ماهیانه‌ی بچه‌ها با دست نوشته شده و با پیک پیاده به مرکز تحقیقات پزشکی ژاپن جدید فرستاده می‌شد. شخصیت کارتونی محبوبی به نام «پیغامی ازطرف نسیم دریا» که درباره‌ی پیک پیاده‌ای بود که دارای پاهایی شبیه بز کوهی ژاپنی بود و نقشه‌ای از هر شهر ژاپن در حافظه‌اش داشت، باعث شد بچه‌های زیادی آرزو کنند وقتی بزرگ شدند پیک پیاده شوند، اگرچه تخریب قدرت عضلانی در میان جوانان باعث می‌شد چنین آرزویی محال باشد. در آینده‌ی نزدیک جوانان مجبور می‌شدند فقط در اداره‌ها کار کنند و کار فیزیکی فقط بر عهده‌ی سالمندان گذاشته می‌شد.

تمام اطلاعات مهم و حیاتی درباره‌ی سلامت بچه‌ها با دست نوشته می‌شد و هر پزشکی این اطلاعات را بنا به تشخیص خود در مکان ویژه‌ای پنهان می‌کرد. کاریکاتورهای روزنامه تصاویری از پزشکان را نشان می‌دادند که مثل سنجاب‌ها این پرونده‌ها را در خانه‌ی سگ‌ها یا ته گلدان‌های بزرگ پنهان می‌کردند. اگرچه یوشیرو با دیدن این کاریکاتورها خندیده بود، بعدها به ذهنش خطور کرده بود که شاید این موضوع بیشتر از طعنه و شوخی، یک‌جور واقعیت باشد.

چون اطلاعات هر کلینیک که به مرکز تحقیقات پزشکی می‌رسید یک کپی دستی از اطلاعات اصلی بود، هر تلاشی برای پاک‌کردن آن‌ها یا تغییر حجم زیادی از اطلاعات زمان بسیار زیادی لازم داشت. از این نظر سیستم فعلی بسیار ایمن‌تر از سیستم‌های کامپیوتری‌ای بود که بهترین برنامه‌نویسان کامپیوتر سال‌ها قبل طراحی‌شان کرده بودند.

حالا که صفت «سالم» دیگر برای هیچ بچه‌ای به کار نمی‌رفت، پزشکان اطفال نه تنها ساعت‌های بیشتری کار می‌کردند، بلکه مجبور بودند عصبانیت و ناراحتی والدین را هم همراه با فشار ناشی از عوامل ناشناخته موقع شرح وضعیت برای روزنامه‌ها و دیگر رسانه‌های عمومی تحمل کنند. تعداد زیادی از پزشکان از بی‌خوابی رنج می‌بردند و بعضی هم تا پای خودکشی پیش رفتند تا اینکه پزشکان اطفال نجات‌یافته از این شرایط، یک اتحادیه‌ی کاری تشکیل دادند و با جرئت اعلام کردند که ساعت‌های کاری خود را کاهش می‌دهند، گزارش خواسته‌شده‌ی شرکت‌های بیمه را ثبت نمی‌کنند و هرگونه روابط با شرکت‌های دارویی بزرگ را لغو می‌کنند.

مومی پزشکش را دوست داشت و این معاینه‌های ماهیانه برایش مسئله‌ی مهمی نبودند. ملاقات با دندان‌پزشکش هم برای او مثل رفتن به اردوهای مدرسه لذت‌بخش بود. این ملاقات‌ها فقط برای یوشیرو ناراحت‌کننده بودند. مومی نشستن روی آن صندلی و صحبت با دندان‌پزشک را دوست داشت.

اخيراً در یکی از همین ملاقات‌ها دندان‌پزشک گفته بود: «نباید بچه‌هایی رو که از بوی شیر بدشون می‌آد، به خوردن شیر مجبور کنین. حتی اگه شیر دوست داشته باشن، نباید بیش‌ازحد بهشون شیر بدین.»

یوشیرو گفت: «بله منم این رو شنیده‌م.» دندان‌پزشک که روی مومی خم شده بود، یک‌دفعه پرسید: «تو شیر دوست داری؟»

مومی بدون لحظه‌ای درنگ جواب داد: «کرم‌ها رو بیشتر دوست دارم.» یوشیرو که نمی‌توانست ارتباط شیر و کرم را پیدا کند، با سردرگمی به بیرون نگاه کرد. بااین‌حال به‌نظر نمی‌رسید دندان‌پزشک حتی ذره‌ای متعجب شده باشد. او گفت: «فهمیدم، پس این یعنی تو بیشتر از اینکه یه بچه‌گاو باشی، یه جوجه‌پرنده‌ای. گوساله‌ها شیر مادرشون رو می‌خورن، ولی جوجه‌ی پرنده‌ها کرمی رو می‌خورن که پدر و مادرشون براشون آورده‌ن. کرم‌ها توی زمین زندگی می‌کنن و وقتی زمین آلوده بشه، این آلودگی توی بدن کرم‌ها هم جمع می‌شه. به‌خاطر همین که این روزها پرنده‌ها دیگه کرم نمی‌خورن. به همین دلیل که کرم این‌قدر توی خاک زیاد شده که می‌شه راحت گرفتش.

دیدي بعد از بارون چقدر از اون‌ها توی خیابون می‌لولن؟ بااین‌حال بهتره اون کرم‌ها رو نخوری. به همون حشره‌هایی بچسب که توی هوا پرواز می‌کنن.»

دکتر چنان دقیق و علمی توضیح می‌داد که فکر می‌کردی در حال توضیح دادن لزوم مسواک‌زدن است. آیا اینکه می‌دانست یوشیرو نویسنده است باعث می‌شد بخواهد با او رقابت کند تا کلماتش به جایی پرواز کنند که هیچ نویسنده‌ای تابه‌حال فکرش را نکرده بود؟ یا اینکه مومی و دندان‌پزشک از همین‌حالا به دنیای

آینده پرواز کرده و او را تنها گذاشته بودند؟

دندان‌پزشکان زیادی دوست دارند مهارت گفت‌وگویشان را نشان دهند؛ شاید به‌خاطر اینکه هنگام حرف‌زدن دندان‌های زیبایشان بیشتر نمایان می‌شود. این دندان‌پزشک به‌زودی تولد صدوپنچ‌سالگی‌اش را جشن می‌گرفت. بااین‌حال فکش هنوز محکم بود و دهانش به دندان‌های مربع، براق و سفید مزین. یوشیرو با خجالت به این فکر می‌کرد که چقدر دوست دارد آن دندان‌های خوب و درخشان را برای نتیجه‌اش بدزدد. دندان‌پزشک یک‌دفعه دهانش را باز کرد تا دوباره صحبت کند.

– یه نظریه می‌گه که بهتره کلسیم موردنیاز بدنت رو از استخوون ماهی و حیوونا به‌دست بیاری، ولی این حیوونا باید به قبل از دوره‌ی آلوده‌شدن برگشت‌ناپذیر زمین مربوط باشن. به‌همین‌خاطر بعضی از مردم می‌گن باید اون‌قدر زمین رو بکنیم تا به استخوون دایناسورها برسیم. توی شهر هوکایدو [۱۸] مغازه‌هایی وجود دارن که خاک زمین‌هایی رو می‌فروشن که فسیل ماموت‌های نائومان [۱۹] ژاپنی رو اونجا پیدا کرده‌ن.

طی یک اتفاق عجیب فردای همان روز وقتی یوشیرو از جلوی مدرسه‌ی ابتدایی رد می‌شد، اطلاعیه‌ای را در مورد سخنرانی درباره‌ی ماموت‌های نائومان دید که یک استاد دانشگاه در رشته‌ی دیرینه‌شناسی در پارک فرهنگی برگزارش می‌کرد. چون به سخنرانی علاقه داشت، به‌محض اینکه به خانه رسید روی تقویم دیواری تاریخ مدنظر را علامت زد و زیرش نوشت: «ماموت‌های نائومان». مومی هروقت از جلوی تقویم رد می‌شد می‌ایستاد و با کنجکاوی پلک می‌زد و چشمانش روی کلمات «ماموت نائومان» ثابت می‌ماندند. به عقیده‌ی مومی کلمات هم خودشان یک نوع حیوان بودند که اگر برای مدتی طولانی به آن‌ها خیره شدی، شروع به حرکت می‌کردند.

یوشیرو برای اینکه طلسمی را بشکند که باعث می‌شد مومی هر بار در طول مسیرش جلوی تقویم بایستد، گفت: «ماموت‌های نائومان یه‌جور فیل هستن که حدود پونصد‌هزار سال پیش زندگی می‌کردن. یه پروفیسور می‌خواد درباره‌ی اون‌ها حرف بزنه، می‌خوای باهم بریم؟»

صورت مومی از خوشحالی درخشید. دست‌هایش را بالای سرش برد و همان‌طور که از جایش می‌پرید، فریاد زد: «بهشت!» اگرچه یوشیرو در آن لحظه شگفت‌زده شده بود، بعدها همه‌چیز را درباره‌ی آن جهش جالب مومی فراموش کرد.

این تنها ماموت نائومان نبود که مومی را طلسم کرده بود؛ مثلاً وقتی کلمات ماهی‌خوار یا لاک‌پشت دریایی را جایی می‌دید یا می‌شنید، طوری توجهش جلب می‌شد که نمی‌توانست چشمانش را از آن کلمات بردارد؛ چون فکر می‌کرد حیوانی از آن‌ها بیرون می‌آید.

برخورد با یک حیوان واقعی باعث می‌شد مومی از خوشحالی در پوست خودش نگنجد. بااین‌حال سال‌ها بود که هیچ حیوان وحشی‌ای در ژاپن دیده نشده بود. یوشیرو وقتی دانشجو بود از میان کوهستان و ازطریق مسیری به نام ناکاسندو [۲۰] و همراه با یک دختر آلمانی که اهل روستایی به نام متمان [۲۱] بود به کیوتو سفر

کرده بود. این جمله‌ی دختر او را شوکه کرده بود: «تنها حیوونای وحشی توی ژاپن، عنکبوت‌ها و کلاغ‌ها هستن.» حالا که مرزهای کشور روی دنیای خارج بسته شده بود، دیگر مسافری از دوردست‌ها به آنجا نمی‌آمد تا آن‌ها را با جملاتی که همچون سیلی بود به خود بیاورد. یوشیرو هروقت به حیوانات فکر می‌کرد، به یاد آن دختر آلمانی می‌افتاد. اسمش هیلدگارد [۲۲] بود. او و یوشیرو هم‌سن بودند. گاهی صدای او را می‌شنید که می‌گفت: «سلام یو شی روا!» حتی الآن که دیگر تلفنی وجود نداشت، می‌توانست امواج را در هوا حس کند و به دنبال آن کلمه [۲۳] که چندین بار تکرار می‌شد و بعد «یو شی رو» صدای او، نحوه‌ی صعود و فرودش هنوز در گوشش طنین می‌انداخت. بعد از «یو» نفسی می‌کشید و صدایش هنگام تلفظ «شی» بلندتر می‌شد و در آخر با گفتن «رو» به خاموشی می‌گرایید. این کارش اگرچه اسم او را کوتاه‌تر می‌کرد، ژست زیبا و مهربانی بود. بعد دستی دوستانه برای گرفتن دست او جلو می‌آمد.

بعد مکالمه با زبان انگلیسی دست‌وپاشکسته‌ای شروع می‌شد. یوشیرو چند سؤال ساده می‌پرسید؛ مثل «امروز چی خوردی؟» یا «سبزی‌ها رو از کجا خریدی؟» یا «بچه‌های کوچیک توی آلمان بیرون از خونه بازی می‌کنن؟» حاضر بود برای دانستن اینکه آیا محیط‌زیست در آلمان بدون تغییر مانده یا مثل ژاپن آلوده‌تر شده است یا اینکه نوه‌ها و نتیجه‌های او سالم هستند یا نه بمیرد. هیلدگارد جواب می‌داد: «دارم نخودسبزی‌هایی رو که توی حیاط خونه‌ی خودم پرورش داده‌م با کمی سبزی می‌پزم.» دقیقاً در همان لحظه یوشیرو احساس می‌کرد در حال بوییدن بخار بلندشده از قابلمه‌ی غذای اوست. باین‌حال خیلی زود صدای پشت آن تلفن خیالی آن‌قدر کم می‌شد که دیگر نمی‌توانست چیزی بشنود و باعث می‌شد یوشیرو متوجه نشود واقعاً صدای او را شنیده یا فقط تصور کرده است. وقتی چشمانش را می‌بست، می‌توانست این صحنه را ببیند که نتیجه‌های هیلدگارد در حیاط می‌دوند، از روی گودال‌های آب می‌پرند، روی نوک انگشتان پایشان می‌ایستند تا سیب بچینند و حتی به فکرشان هم خطور نمی‌کند که قبل از گاززدن سیب‌های ترش و کرم‌خورده با آن دندان‌های قوی و سفید، میوه را بشویند. بعد از خوردن سیب به این فکر می‌کردند آیا گل‌های آفتاب‌گردان را از دشت بچینند یا به سمت دره بدوند و ماهی‌ها را نگاه کنند.

یوشیرو دوست داشت فقط برای یکبار به آلمان برود تا هیلدگارد را ببیند، ولی مسیر ژاپن به هر کشور خارجی بسته شده بود. شاید به همین دلیل بود که دیگر گردیدن زمین را زیر پایش حس نمی‌کرد. زمین گردی که در آن می‌توانست به کشورهای مختلف سفر کند فقط در ذهنش وجود داشت. هیچ کاری از دستش برنمی‌آمد، مگر اینکه در ذهنش آن انحنای دنبال کند تا به سمت دیگر دنیا برود.

یوشیرو خودش را تصور می‌کرد که مشغول پرکردن چمدان کوچکی از لباس و وسایل بهداشتی است، بعد سوار اتوبوس یا قطار می‌شود و به فرودگاه تاریتا [۲۴] می‌رود. از آخرین باری که به شینجوکو [۲۵] رفته بود، سال‌ها می‌گذشت. حالا آنجا چطور شده بود؟ بیلبردهای تبلیغاتی لوکس و پرزرق‌وبرق مشرف به

خرابه‌ها. چراغ‌های راهنمایی در خیابان‌هایی خالی از ماشین که به‌طور مرتب سبز و قرمز می‌شدند. درهای خودکار که برای کارمندانی خیالی باز و بسته می‌شدند، شاید این کارشان واکنشی به شاخه‌های بلند درختانی بود که در خیابان ردیف شده و از شدت باد خم شده بودند. در سالن‌های جشن، بوی سیگاری که سال‌ها پیش روشن شده بود، در سکوت نقره‌ای آنجا به‌یادگار مانده بود. روی هر میز موجود در رستوران‌ها و بارها که در هر طبقه از مجتمع‌های بزرگ وجود داشتند، مشتری‌ها با غیابشان به عیاشی مشغول بودند و به‌ازای هزینه‌ی یک آپارتمان تا جایی که می‌توانستند می‌خوردند و می‌آشامیدند. دیگر کسی نبود از نزول خوارها پولی قرض بگیرد. لباس‌ها بدون حضور مشتری‌های چانه‌زن، نمناک شده و کپک زده بودند. روی کیف‌های ویتترین مغازه‌ها پر از کپک‌هایی بود که حالا با پرشدن ویتترین‌ها از آب باران و سیل، روی سطح آب تکان می‌خوردند و موش‌ها با خیال راحت داخل کفش‌های پاشنه‌دار چرت می‌زدند. در پیاده‌روها گل‌های کیسه‌کشیش [۲۶] آن‌قدر رشد کرده بودند که طولشان حتی به شش فوت هم می‌رسید. حالا که انسان‌ها از شهر ناپدید شده بودند، درختان آلبالو که زمانی با تواضع و متانت و به باریکی دسته‌ی جارو کنار پیاده‌روها قرار گرفته بودند، تنه‌های ضخیم‌تری داشتند، شاخه‌هایشان باطراوت و پرجسارت در هر چهار جهت افراشته شده بودند و برگ‌های سبز باشکوهشان در میان نسیم تکان می‌خوردند.

یوشیرو خودش را در ایستگاه شینجوکو تصور کرد که سوار یکی از قطارهای سریع‌السير و خالی از مسافر ناریتا به مقصد فرودگاه می‌شود. درحقیقت هیچ‌کس سوار این قطار نبود؛ قطاری که اسم خارجی‌اش زمانی نماد سرعت یا نوشیدن اسپرسو بود. هیچ کارمندی در قسمت‌های امنیتی فرودگاه نبود، پس نیازی نبود پاسپورتش را به کسی نشان دهد. علامت ترمینال که با حروف چینی نوشته شده بود، سال‌ها پیش کنده شده و حالا به یک دیوار تکیه داده شده بود. همان‌طور که از پله‌های بی‌حرکت پله‌برقی بالا می‌رفت، متوجه شد تمام کانتورها رها شده‌اند و یک تار عنکبوت بزرگ مثل چتری روی همه‌ی آن‌ها را پوشانده است. وقتی با دقت بیشتری نگاه کرد، متوجه شد روی هرکدام از تارها عنکبوتی به بزرگی کف دستش نشسته و با خونسردی منتظر شکار است. روی بدن یکی از عنکبوت‌ها خطوطی رنگی قرار داشتند؛ اول سیاه، بعد قرمز و بعد زرد. با خودش فکر کرد حتماً مقصدش آلمان است. این‌طور منطقی‌تر به نظر می‌آمد. بادقت به پیشخوان دیگر نگاه کرد و متوجه شد بدن عنکبوت پشت آن راه‌راهایی به رنگ قرمز، سفید و آبی دارد. عنکبوت‌های قرمز کوچک‌تری هم روی تارها وجود داشتند که روی بدنشان ستاره‌هایی قرار داشتند.

یوشیرو نمی‌دانست چرا می‌تواند فرودگاه را به این وضوح تصور کند. بدون هیچ تلاشی از جانب او، این تصاویر به ذهنش می‌آمدند و به او التماس می‌کردند آن‌ها را در رمانش ثبت کند. نوشتن درباره‌ی فرودگاهی که دیگر کسی به آنجا نمی‌رفت، کار خطرناکی بود. اگر دولت مخصوصاً می‌خواست آن را از دید عموم پنهان کند چه؟ اگر رازهای حکومت آنجا پنهان شده بودند چه؟ سرزدن به مکان‌های ممنوعه برای به‌دست‌آوردن اطلاعات ممنوعه اصلاً برای او جالب نبود. حتی

اگر او فقط قسمتی از آنچه را منتشر می‌کرد که تصور کرده بود، در صورتی که تصوراتش به آنچه واقعاً در فرودگاه می‌گذشت نزدیک بود، بازهم به جرم افشای رازهای حکومتی ممکن بود دستگیر شود. ثابت کردن این موضوع که تمام این توصیف‌ها از ذهنش سرچشمه گرفته‌اند به دادگاه کار بسیار سختی بود. آیا برای او دادگاه تشکیل می‌دادند؟ از نظر او زندانی شدن چیز وحشتناکی نبود، ولی اینکه مومی بدون او چطور زنده می‌ماند، آن قدر نگران‌ش می‌کرد که هر خطری را از ذهنش بیرون می‌کرد.

چند سال بود که غیبت حیوانات مختلف به جز سگ‌های اجاره‌ای و گربه‌های مرده دیگر آزارش نمی‌داد. اگرچه اخباری درباره‌ی «اتحاد خرگوشی» شنیده بود که درباره‌ی گروهی بود که به‌طور پنهانی خرگوش داشتند، از آنجاکه شخصاً کسی را نمی‌شناخت که عضو این گروه باشد، حتی نمی‌توانست یک خرگوش زنده را به مومی نشان دهد. یک‌بار که مومی غرق در کشیدن طرح یک گورخر از کتاب راهنمای طرح حیوانات بود، یوشیرو به او نگاه کرده و پرسیده بود: «مومی، تو می‌خواهی بعداً که بزرگ شدی جانورشناس بشی؟» در رؤیاهای پیرمرد، مومی نه تنها استاد جانورشناسی می‌شد، بلکه دور دنیا سفر می‌کرد، حیوانات وحشی را از نزدیک می‌دید و سفرنامه می‌نوشت؛ کاری که باعث می‌شد اسم او هم به عنوان یک نویسنده مطرح شود. این رؤیا همیشه لبخند را بر لبش می‌نشانده؛ لبخندی که خیلی زود جایش را به اخم می‌داد.

یوشیرو روی صندلی دست‌شویی نشست و قسمت پشتی بدن یک ماموت نائومان را تصور کرد. همان‌طور که به تصوراتش اجازه‌ی تاختن می‌داد، مومی را تصور کرد که با یک ذره‌بین مشغول بررسی جای پای بزرگ حیوان روی زمین است. بعد با عصبانیت تعدادی کاغذتوالت برداشت. یوشیرو تکه‌های روزنامه‌ها را در یک جعبه‌ی چوبی نگه می‌داشت و از آن‌ها به عنوان کاغذ توالت استفاده می‌کرد. از اینکه مسائل سیاسی در توالت استفاده می‌شدند خوشش می‌آمد. از فکر چندان‌آورش لرزید. به هر حال موقع تمیزکردن خودش آن مقاله‌های سیاسی سروته بودند و همین موضوع خیالش را راحت می‌کرد. آن مسائل سیاسی وقتی زیرش قرار می‌گرفتند، برعکس می‌شدند و به نفع نیروهای مخالفشان، به عقب برمی‌گشتند.

باوجود اینکه قبلاً هر مقاله‌ای را که درباره‌ی سلامتی بچه‌ها پیدا می‌کرد، می‌برید و با دقت کنار می‌گذاشت، سال‌ها پیش این عادت را کنار گذاشته بود. هیچ‌وقت واقعاً آن‌ها را دوباره نمی‌خواند. تعداد این مقاله‌ها آن قدر زیاد شد که تمام فضای قفسه‌های کتاب را پر کرد و باعث شد دیوارهای پشتشان کثیف و خراب شوند. «هیچ‌وقت چیزی رو بدون یه دلیل خوب دور ننداز.» این قانونی بود که همیشه بادقت آن را اجرا می‌کرد، تا اینکه اقامت چند هفته‌ای در خانه‌های موقت به اقامت‌های سالیانه تبدیل شد. «هرچیزی رو که در شش ماه گذشته استفاده نکرده‌ای، دور بنداز.»

دلیل دیگری هم بود که باعث شده بود برای بیرون انداختن آن بریده‌ها تعلل نکند؛ اطلاعاتی که مربوط به سلامت بچه‌ها بود؛ مثل هوای پاییزی یا قلب انسان،

هر لحظه یک‌طور بود. یک مقاله توصیه می‌کرد صبح زود از خواب بیدار شوید، ولی چند روز بعد تیتراژ مقاله‌ی بعدی فریاد می‌زد: «بچه‌هایی که دیر از خواب بیدار می‌شوند، رشد سریع‌تری دارند.» در برابر عنوان «خوراکی‌ها باعث کورشدن اشتها می‌شوند» مقاله‌ی دیگری بود که ادعا می‌کرد بچه‌هایی که هروقت می‌خواهند نمی‌توانند شیرینی بخورند، در آینده افسرده می‌شوند. در مقابل آن نظریه‌ای بود که می‌گفت: «بچه‌ها را به پیاده‌روی ببرید.» بلافاصله خبری چاپ شده بود درباره‌ی بچه‌ای که مجبور شده بود آن‌قدر راه برود که استخوان‌های زانویش از بین رفته بودند. یوشیرو که نمی‌توانست پیش‌بینی کند چه سرنوشتی منتظر مومی است، سعی می‌کرد نهایت لذت را از هر روز ببرد و امیدوار باشد زمان حال خراب نشود.

یک قابلمه با غرور در آشپزخانه برق می‌زد. آن که یک قابلمه‌ی باکیفیت و خوش‌ساخت نبود، پس چرا چنین برقی داشت؟ یوشیرو همان‌طور که به آن خیره شده بود، چاقوی بزرگی را برداشت و پرتقالی را از وسط نصف کرد. چاقو هم برق می‌زد، ولی متواضعانه. به‌خاطر نانوا بود که چنین چاقوی خوب و تیزی داشت. نانوا به یوشیرو درباره‌ی دوستی گفته بود که در کتاب‌فروشی چاقو می‌فروخت. وقتی یوشیرو از او پرسیده بود چرا در کتاب‌فروشی چاقوی آشپزخانه می‌فروشد، نانوا جواب داده بود دوستش یک اتوبیوگرافی نوشته که بسیار پرفروش شده است و حالا موقع امضای کتاب چاقوهای ساخت خودش را هم می‌فروشد. نانوا درحالی‌که پوزخند می‌زد، گفته بود نباید فکر کند کلمه‌ی «توساکن» که روی دسته‌ی چوبی چاقو حک شده به معنای سگ است. ظاهراً توسا فقط اسم برندش بود. وقتی یوشیرو به کتاب‌فروشی رسید، پنجاه نفر جلوی او بودند. مدت‌های طولانی بود که از ایستادن در صف آن‌قدر هیجان‌زده نشده بود. آخرسر نوبت او شد. او یک جلد کتاب و یک چاقو خرید و وقتی دوست نانوا مشغول امضا کردن شد، از او پرسید: «به کل کشور سفر می‌کنید؟»

نه، این‌بار فقط به قسمت هایوگو [۲۷] و قسمت غربی توکیو سفر می‌کنم.

یوشیرو با خودش فکر کرد: «آه، پس حالا مردم به اون قسمت، قسمت غربی توکیو می‌گن.» این اسم حس عجیبی به آن ناحیه می‌داد؛ حسی مثل «خاورمیانه» یا «خاور نزدیک»؛ اسم‌هایی که دیگر آن‌ها را نمی‌شنیدی.

حتی اگر استاد کارد فروش متوجه تعجب یوشیرو هم شد، به روی خودش نیاورد و ادامه داد: «اتفاقاً این چاقوها احتمالاً توی توهوگو [۲۸] یا هوکایدو بهتر فروش می‌رن. اقتصاد اونجا در حال شکوفاشدنه. اونجا خیلی دوره. خیلی سال پیش وقتی برای فروش چاقو به نیویورک می‌رفتم، اصلاً به‌نظر دور نمی‌اومد. فاصله‌ها عجیب شده‌ن.»

صدایش موقع گفتن «نیویورک» به زمزمه تبدیل شده بود. یک قانون عجیب جدید وجود داشت که صحبت کردن از شهرهای خارجی را ممنوع می‌کرد. اگرچه تابه‌حال کسی

به خاطر زیرپا گذاشتن این قانون تحت پیگرد قانونی قرار نگرفته بود، بازهم مردم در این مورد با احتیاط برخورد می‌کردند. هیچ‌چیز ترسناک‌تر از قانونی نیست که هرگز اجباری نشده باشد. وقتی مقامات می‌خواهند کسی را به زندان بیندازند، تمام کاری که باید انجام دهند این است که او را به خاطر زیرپا گذاشتن قانونی دستگیر کنند که هیچ‌کس به خودش زحمت رعایت‌کردنش را نداده است.

اگرچه خوشحال بود که آن چاقو را خریده است، آن اتوبیوگرافی، کتابی معمولی با داستانی کلیشه‌ای از موفقیت بود که در قبال درد راوی، به اشک خواننده نیاز داشت. یوشیرو بعد از خواندن نیمی از کتاب دیگر نتوانست به خواندن ادامه بدهد. با این حال یک قسمت کتاب به طرزی استثنایی در خاطرش مانده بود. آن قسمت درباره‌ی این بود که نویسنده همیشه قبل از طلوع خورشید بیدار می‌شد، شمعی روشن می‌کرد و به کارگاهش می‌رفت، درحالی‌که هنوز آن قدر خواب‌آلود بود که نمی‌دانست کیست. از آنجاکه شب‌ها را به صبح ترجیح می‌داد، به صبح زود بیدار شدن عادت نداشت. با این حال پیمانش مبنی بر اینکه قبل از طلوع خورشید بیدار شود، قانونی بود که هیچ‌وقت آن را نشکست. درباره‌ی منشأ این پیمان هم، چه اساسی مذهبی داشت، چه رسمی میان چاقوگران بود یا یک سنت خانوادگی که از نسلی به نسل دیگر انتقال یافته بود، هیچ توضیحی وجود نداشت. انگار برای جبران این کمبود اطلاعات ابعاد شمع استفاده‌شده به طرز دقیقی توصیف شده بود؛ دو اینچ قطر و چهار اینچ طول. یوشیرو که نمی‌دانست نانوا چطور این چاقوساز اهل توسا - جزیره‌ای در شیکوکو - را می‌شناسد، دفعه‌ی بعد که برای خرید نان رفت، بدون حالتی شک‌برانگیز پرسید: «تو قبلاً توی شیکوکو زندگی می‌کردی؟»

نانوا جواب داد: «اونجا رفته بودم که ریشه‌ی نون سانوکی رو پیدا کنم.» یوشیرو دوست داشت اطلاعات بیشتری درباره‌ی این سفرها به دست بیاورد، ولی نانوا که معمولاً پرحرف بود، با رفتاری سرد به سر کارش برگشت.

چاقو خرید خوبی بود. وقتی یوشیرو آن را در دستش می‌گرفت، قلب دومی در دستش مشغول تپیدن می‌شد. از نظر بعضی‌ها مسخره بود که آن قدر انرژی را صرف بردن میوه‌ها بکنی، ولی یوشیرو نه ماهی و نه تکه‌ای گوشت، بلکه پرتقال را به عنوان اولین و درنده‌ترین دشمن این تیغ انتخاب کرده بود. مأموریت یوشیرو برای پیدا کردن بهترین قطرات آب پرتقال - که در دل میوه پنهان بود و با دیوارهای فیبری و نفوذناپذیر حفاظت می‌شد - و رساندنش به مومی، باعث لرزش دستانش می‌شد. آه، این پوست سخت و سرکش با آن لایه‌ی زیرین سفید و باشکوه چنان هر قسمت را با آن کیسه‌های لبریز از آن مایع گران‌بها دربرگرفته بود که حتی یک قطره هم نتواند فرار کند. چرا باید آن قدر لایه سر را هم قرار بدهی تا مانع لذت‌بردن نتیجه‌ی دوست‌داشتنی من از شیرینی عصاره‌ات بشوی؟

فقط میوه‌ها این‌طور نبودند. کلم و ریشه‌ی بابا آدم هم همین‌طور بودند. با آن حفاظ فیبری محکم و درهم‌تنیده انگار به‌مسخره می‌گفتند: «فقط سعی کنید ما را بخورید.» گیاهان ممکن بود ظاهری ساده و نرم داشته باشند، ولی درواقع به‌هیچ‌وجه اهل مصالحه نبودند. یوشیرو از همین کیفیت درواقع سمج آن‌ها بدش می‌آمد. به‌همین‌خاطر بود که چاقویش مستقیماً به‌سمت هدفش می‌رفت. هیچ‌وقت درنگ نمی‌کرد، هیچ‌وقت متوقف نمی‌شد و آن‌ها را درجا می‌برید. نه پرخاشگر بود و نه اهل زور، ولی به بریدن ادامه می‌داد. با آن تیغه‌ی تیز و باکیفیت، وقتش را برای اضطراب‌های بی‌مورد تلف نمی‌کرد.

– فقط صبر کن و ببین مومی. پدربزرگ این جنگل سبز فیبری رو برای دندون‌های ضعیف تو از وسط می‌بره و جاده‌ای منتهی به سلامتی و زندگی رو برات درست می‌کنه. من دندون تو می‌شم. مومی، نور خورشید رو جذب بدنت کن. تصور کن یه کوسه هستی و دهنت پر از دندون‌های سفید و تیزه؛ اون‌قدر بزرگ و تیز که هرکسی اونا رو می‌بینه، از ترس فرار می‌کنه. بزاقت عین جزرومد دریاست؛ موج پشت سر موج، دهنت رو پر می‌کنه. عضله‌های دهنت اون‌قدر قوی هستن که می‌تونی کل زمین رو ببلعی. معده‌ت مثل یه استخر سرپوشیده پر از اسید معده‌ست و خورشید از پشت سقف شیشه‌ای روی استخر معده‌ت منعکس می‌شه. برخلاف بقیه‌ی سیاره‌ها، زمین هر روز از نور خورشید تغذیه می‌کنه. به‌خاطر وجود خورشید، زمین پر از گونه‌های جانوری و گیاهی عجیب و جالبه. حتی الآن هم عروس دریایی، اختاپوس، مارمولک، خرچنگ، کرگدن، انسان‌ها و هزاران موجود دیگه روی زمین زندگی می‌کنن و هر لحظه در حال تغییر هستن. قسمت‌های مختلف از جنین شکوفه می‌زنن که بعداً شبیه قلب می‌شن. بچه‌قورباغه‌های شبیه نتهای موسیقی به قورباغه تبدیل می‌شن. شبیه طبل‌های چوبی که توی معابد می‌بینی، کرم‌های ابریشم به پروانه تبدیل می‌شن. نوزاد به یه پیرمرد چروکیده تبدیل می‌شه. طی ده سال گذشته گونه‌های جانوری زیادی منقرض شده‌ن، ولی زمین هنوز گرم و درخشانه.

یوشیرو که در سکوت جملاتی را که دوست داشت با صدای بلند بگوید برای خودش تکرار می‌کرد، آن‌قدر چاقو را در دستش این‌طرف و آن‌طرف کرد تا درنهایت بهترین حالت گرفتنش را پیدا کرد. پرتقال را با چاقو از وسط به دو نیم تقسیم می‌کرد و عصاره‌اش را به مومی می‌داد. کندن پوست میوه و بعد تقسیم‌کردن آن به قسمت‌های کوچک‌تر آن‌قدر وقت زیادی می‌برد که پسرک اغلب دیر به مدرسه می‌رسید، ولی نوشیدن آب‌پرتقال بیشتر از پانزده دقیقه زمان نمی‌برد. البته نوشیدن برای مومی کار راحتی نبود. درحالی‌که چشمانش در حدقه می‌چرخیدند، به‌سختی قادر بود خرخره‌اش را مثل یک آسانسور بالاوپایین ببرد تا مایع را به‌زور فروبدهد. گاهی مایع برمی‌گشت و باعث سوزش گلویش می‌شد. گاهی طی پایین‌رفتن، اشتباهی وارد نای می‌شد و سرفه‌اش می‌گرفت. وقتی سرفه‌های مومی شروع می‌شدند، متوقف‌کردنشان کار بسیار سختی بود.

یوشیرو درحالی‌که چشمانش پر از اشک می‌شدند و به کمر بچه ضربه‌های آرامی می‌زد یا سر او را میان بازوانش می‌گرفت و به سینه‌اش فشار می‌داد، می‌گفت:

«مومی، حالت خوبه؟ جایی ت درد می‌کنه؟ می‌تونی نفس بکشی؟» با این حال برخلاف ظاهر زجرآور آن سرفه‌ها، مومی به طرز عجیبی خونسرد می‌ماند؛ انگار که تسلیم طوفانی در دریا شده باشد، فقط منتظر تمام شدن سرفه‌ها می‌ماند.

وقتی سرفه‌ها تمام می‌شدند، مومی طوری به نوشیدن ادامه می‌داد که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده است و درحالی‌که با تعجب به یوشیرو نگاه می‌کرد، جواب می‌داد: «من عالی‌ام پدر بزرگ. تو حالت خوبه؟» انگار اصلاً نمی‌دانست زجر کشیدن یعنی چه. وقتی غذاها از حلقش پایین نمی‌رفتند، به سادگی سرفه یا استفراغ می‌کرد. البته درد را حس می‌کرد، ولی آن فقط یک درد محض بود؛ بدون هیچ شکایتی که «چرا من تنها کسی هستم که این‌طور زجر می‌کشم؟» از آن دست تأسفاتهایی که فقط یوشیرو آن‌ها را به خوبی می‌شناخت. شاید این قدرت پذیرش نعمتی بود که فقط به جوان‌ترین نسل تعلق داشت. مومی اصلاً نمی‌دانست چطور برای خودش متأسف باشد.

وقتی یوشیرو بچه بود، هر وقت سرفه یا تب می‌کرد، مادرش از او پرستاری می‌کرد. ترحم به حال خودش گرم و شیرین و به طرزی خوشایند ناراحت‌کننده بود. به عنوان یک انسان بالغ می‌دانست که هرچقدر هم از کارش متنفر باشد، باید سر کار برود و بیماری این بهانه را به او می‌داد که خانه بماند و تمام روز در تخت، کتاب بخواند یا فقط فکر کند. سرما خوردن آسان بود. تنها کاری که باید می‌کرد این بود که بخوابد. هر بار که بیماری‌اش درمان می‌شد، باز هم می‌توانست چند ماه دیگر دوباره مریض شود. در نهایت فهمید که چاره‌ی کارش مریض شدن نیست، بلکه باید از کارش استعفا بدهد.

خوشبختانه مومی تا به حال ندیده بود که افراد بزرگسال با این شیوه‌ی زشت و غلط به بیماری بچسبند. اگر او به این روش ادامه می‌داد تا روز مرگش یک انسان آزاد باقی می‌ماند. در طول زندگی هیچ وقت برای خودش احساس تأسف نکرده یا از ضعفش استفاده نمی‌کرد تا خودش را برای انسان‌های اطرافش لوس کند و مزایایی به دست بیاورد.

برای ۹۰ درصد بچه‌های این دوره، تب همراهی همیشگی بود. مومی همیشه کمی تب داشت. از آنجاکه بررسی روزانه‌ی دمای بدن بچه‌ها باعث اضطراب والدین می‌شد، کاتالوگی از مدرسه برای آن‌ها فرستاده شد تا از آن‌ها بخواهد این عادت را ترک کنند. اگر به بچه‌ها گفته می‌شد تب دارند، احساس کمرختی و بی‌حالتی بر آن‌ها غلبه می‌کرد و اگر بچه‌ها همیشه به خاطر تب در خانه می‌ماندند، بعضی از آن‌ها دیگر نباید به مدرسه می‌رفتند. علاوه بر این، از آنجاکه در هر مدرسه یک دکتر قابل اعتماد وجود داشت، برای بچه‌ها بهتر بود که هنگام بیماری به مدرسه بروند. «از آنجاکه دلیل وجود تب، کشتن میکروب‌هاست، موقع تب نباید به بچه‌ها دارویی برای پایین آوردن تب داد.» این توصیه سال‌های سال وجود داشت، ولی به تازگی دکترها به والدین توصیه می‌کردند که اصلاً درجه‌ی حرارت بدن بچه‌ها را اندازه نگیرند.

یوشیرو و مومی دماسنجشان را در قبرستان تینگامابوب [۲۹] که قبرستانی عمومی بود دفن کردند و هرکسی می‌توانست با وسیله‌ای وداع کند که دیگر نمی‌خواستش و همان‌جا دفنش کند. بعضی از اشیای دفن‌شده هنوز آرزوی برگشتن به دنیای بالا را داشتند و ظاهراً سعی می‌کردند به آنجا برگردند. به‌خاطر بارش‌های شب قبل یک پیشانی‌بند سفید با خورشیدی به رنگ قرمز در مرکزش از زمین بیرون آمد و در میان وزش باد کمی تکان خورد. یوشیرو تصور کرد صاحب قبلی پیشانی‌بند، یا یک دانش‌آموز بوده که آزمون ورودی دانشگاه را داده یا جوانی بوده که از دارودسته‌ی ضدحکومتی‌ها جدا شده است. پای یک عروسک خرسی هم از زمین بیرون زده بود. احتمالاً عروسک هم می‌خواست از آنجا بیرون بیاید. مومی انواع‌واقسام چیزهایی را تصور کرد که آنجا دفن شده بودند؛ قیچی‌های شکسته‌ی مخصوص باغچه که دو تیغه‌شان از هم جدا شده بود، کفش‌های کهنه با کفه‌هایی به نازکی کاغذ، یک طبل اسباب‌بازی با رویه‌ی شکسته، حلقه‌ی ازدواج زوجی که دیگر از هم جدا شده بودند، یک خودنویس با تیغه‌ی کج و نقشه‌ی جهان. یوشیرو هم یک‌بار نسخه‌ی دست‌نویس یکی از رمان‌هایش را اینجا دفن کرده بود. فکر کرده بود که آن را در باغچه‌ی حیاط خانه‌ی خودش بسوزاند، ولی سپردن کتاب به شعله‌های آتش آن‌قدر ظالمانه بود که نمی‌توانست حتی کبریت را روشن کند. هرکسی برای آتش‌زدن چیزی دلیلی داشت. کن تو شی [۳۰] فرستاده‌ی چین آن را اولین و آخرین رمان تاریخی او می‌نامید. تا اواسط رمان را خوانده بود که متوجه شده بود بیش‌ازحد اسامی خارجی در آن وجود دارد. اسامی اماکن مختلف مثل رگ‌های خونی در سرتاسر کتاب پراکنده شده بودند، به بخش‌های کوچک‌تر تقسیم می‌شدند و ریشه می‌زدند و باعث می‌شدند حذف‌کردنشان از کتاب غیرممکن شود. مجبور بود برای حفاظت از خودش از شر کتاب راحت شود و از آنجا که سوزاندن کتاب بسیار سخت بود، آن را دفن کرده بود.

همان‌طور که تیغه‌های سفید سرامیکی کارشان را انجام می‌دادند، مایع نارنجی بیرون می‌ریخت. یوشیرو دوست داشت همین‌طور زندگی کند؛ نه اشکی ریخته شود، نه قطره‌ای خون، فقط جریانی پایدار از آب‌میوه سرازیر شود. به‌جان‌کشیدن آن گرما و لذتی که فقط از پرتقال نشئت می‌گرفت، با طعمی که ترکیب شیرینی و ترشی بود و جان تازه‌ای به عضلات سست می‌بخشید، باعث می‌شد احساس کند خورشید را درونش جای داده است. بعد از اینکه با دقت آب‌پرتقال‌های جمع‌شده را در لیوان می‌ریخت، پوسته‌های خالی پرتقال را با دست راستش می‌گرفت و تمام زورش را به کار می‌بست تا آخرین قطره‌ی آب‌پرتقال را هم از آن‌ها بیرون بکشد.

مومی پرسید: «پدربزرگ، چرا خودت هیچ‌وقت آب‌پرتقال نمی‌خوری؟»

یوشیرو جواب داد: «امروز فقط تونستم یه پرتقال بخرم. علاوه‌براین، شما بچه‌ها باید سال‌ها زندگی کنین، پس شما مهم‌ترین.»

مومی با لحنی شعرمانند گفت: «اگه بچه‌ها بمیرن، بزرگا می‌تونن زنده بمونن؛ ولی اگه بزرگا بمیرن، بچه‌ها نمی‌تونن زندگی کنن.»

یوشیرو ساکت شد. هروقت به این فکر می‌کرد که پس از مرگش مومی باید به‌تنهایی زندگی کند، آن‌قدر حواسش پرت می‌شد که با درودیوار برخورد می‌کرد. برای کسی به پیری یوشیرو، زندگی پس از مرگ معنایی نداشت. پیرها نمی‌مردند. علاوه بر موهبت زندگی ابدی، آن‌ها با مأموریت وحشتناک تماشای مرگ نتیجه‌هایشان می‌سوختند.

نسل مومی شاید جامعه‌ی جدیدی ایجاد می‌کردند که در آن زنده می‌ماندند و به سن و سال پیری می‌رسیدند. به‌نظر می‌رسید از وقتی مومی به دنیا آمده بود، صاحب یک‌جور دانایی و خرد مرموز بود. طوری عمیق بود که یوشیرو تا به‌حال چنین کیفیتی را در هیچ بچه‌ای ندیده بود.

وقتی دخترش آمانا [۳۱] هم‌سن مومی بود، اگر در کابینت شکلات و شیرینی قفل نبود، یک جعبه پر از بیسکویت یا شکلات را تمام می‌کرد و هر تلاشی برای دعواکردن او به دعوای شدیدتری ختم می‌شد.

- نباید این‌همه شکلات رو یک‌دفعه‌ای بخوری.

- چرا؟

- چون برات بده.

- چرا؟

- چون سیرت می‌کنه و دیگه نمی‌تونی شام بخوری و درنهایت رشد نمی‌کنی.

- پس اگه شام بخورم، می‌تونم هرچقدر که می‌خوام شیرینی بخورم، درسته؟

- البته که نه.

- چرا؟

یوشیرو که از این تیرباران تمام‌نشدنی خسته می‌شد، درنهایت فریاد می‌کشید: «وقتی می‌گم نه، یعنی نه.» نه اینکه یوشیرو بخواهد پدر مغروری باشد، فقط مشکل اینجا بود که به‌محض اینکه دخترش شروع به صحبت می‌کرد، جریان پایداری از «می‌خوام»، «می‌خوام»، «می‌خوام» از دهانش جاری می‌شد.

یوشیرو مطمئن بود در یک دعوای عادلانه و دمکراتیک می‌بازد. از نظر او تنها هدف استبداد خانوادگی این بود که از موجودات احمق و درمانده‌ای به نام پدر و مادر حمایت شود.

خواسته‌های دخترش هیچ حدومرزی نداشتند. آن‌قدر شیرینی می‌خورد تا مریض شود یا آن‌قدر در اسباب‌بازی‌فروشی می‌ماند تا یوشیرو مجبور شود اسباب‌بازی موردعلاقه‌اش را برایش بخرد. وقتی خوراکی یا اسباب‌بازی بقیه‌ی بچه‌ها را به‌زور از آن‌ها می‌گرفت، یوشیرو مجبور می‌شد دخالت کند. نقش دخترشان این بود که به تمام خواسته‌هایش برسد و نقش والدینش این بود که جلوی او را بگیرند. تا وقتی بچه بود با این محدودیت‌ها کنار می‌آمد، ولی هرچه بزرگ‌تر می‌شد صدایش هم بلندتر می‌شد و علاوه‌بر پیدا کردن بهانه‌های بیشتر برای توجیه کارهایش، دایره‌ی لغاتش هم هر روز گسترش می‌یافت. هروقت یوشیرو دعوایش می‌کرد، دخترش به او چنگ و مشتش می‌زد. جای ضرباتش درد می‌کردند، حتی گاهی خون‌ریزی می‌کرد و باعث می‌شد یوشیرو از ته دل دعا کند او آن‌قدر بستنی بخورد تا دل‌درد بگیرد. درعین‌حال هیچ‌وقت از این عقیده‌اش عقب‌نشینی نکرد که باید به او درس‌های ارزشمندی بدهد.

درباره‌ی مومی همه‌چیز کاملاً متفاوت بود. پسرک هیچ‌وقت بیش‌ازحد غذا نمی‌خورد، یا چیزی را که به او متعلق نبود در دهانش جای نمی‌داد. بااین‌حال یوشیرو قادر نبود چیزی از زندگی به او یاد بدهد. این موضوع باعث می‌شد یوشیرو طوری احساس تأسف کند که از روی درماندگی محض چشمانش را ببندد و دستانش را مشت کند. از زمانی که نوه‌اش تومو^[۳۲] هنوز آن‌قدر کوچک بود که می‌شد او را بغل کرد، یوشیرو در آرزوی روزی بود که بتواند به او یاد بدهد چطور راننده‌ی خوبی شود. باوجود اینکه نویسنده‌ها قوه‌ی تخیل خوبی دارند، یوشیرو هیچ‌وقت تصور نمی‌کرد روزی برسد که هیچ ماشینی وجود نداشته باشد. از آنجاکه نوه‌اش علاقه‌ی زیادی به درس‌خواندن نداشت، یوشیرو یک حساب بانکی برای او باز کرده و آن‌قدر در آن پول گذاشته بود تا خرج‌ومخارج سه سال تحصیل در یک دانشگاه کارآموزی را پوشش بدهد، ولی نوه‌اش به‌طور پنهانی حساب را بسته، پول‌ها را در یک ساک ورزشی گذاشته و یک شب مثل دزدها با پول‌ها فرار کرده بود. وقتی مستندات از بانک رسید که نشان می‌داد چطور حساب خالی شده است، معده‌ی یوشیرو شروع به سوزش کرد. این سوزش تا یک ماه بعد ادامه داشت؛ تا روزی که تمام بانک‌ها یکی پس از دیگری ورشکست و باعث شدند سرمایه‌ی تمام مشتری‌ها از بین برود و چیزی برایشان نماند؛ البته به‌جز شایعه‌هایی درباره‌ی اینکه چطور ممکن است روزی پولشان را پس بگیرند. مردم با بینی‌هایی پف‌کرده و صورت‌هایی که از شدت عصبانیت قرمز شده بودند، به‌سرعت به بانک‌ها رفتند تا فقط مردانی کت‌وشلوارپوشیده را ببینند که جلوی بانک‌ها صف کشیده بودند و عرق از پیشانی‌شان جاری شده بود و مرتباً عذرخواهی می‌کردند. آن مردها هم تمام فریادها و فحش‌ها را در گرمای سوزان روز و باران شدید بعدازظهر که خیسشان کرده بود و پشه‌هایی که دورشان جمع شده و همان‌طور که آن‌ها سرگرم معذرت‌خواهی بودند نیششان زده بودند، تحمل کردند. تا اینکه مشتری‌های عصبانی خسته شدند و برای آن روز به خانه بازگشتند. بعد یک روزنامه فاش کرد که آن مردان کت‌وشلوارپوشیده درحقیقت «مردانی متأسف» بودند که حقوق ساعتی می‌گرفتند تا مقابل در بانک‌ها بایستند و معذرت‌خواهی کنند و خم‌وراست شوند. این

موضوع نشان داد تومو که هیچ وقت به مؤسسه‌هایی نظیر بانک‌ها اعتماد نداشت، نسبت به یوشیرو درک بهتری نسبت به اقتصاد داشته است. تومو فکر می‌کرد سپرده‌های بانکی به زندگی افراد امنیت می‌بخشند. نظر تومو درباره‌ی دانشگاه‌ها و مؤسسه‌های آموزشی هم همین بود. سال‌ها بعد یوشیرو در روزنامه مقاله‌ای از یکی از محققان فرهنگ معاصر خواند که نوشته بود: «مؤسسه‌های آموزشی ادعا می‌کنند در قبال قبولی دانش‌آموزها در آزمون‌های گواهینامه هر ماه شهریه دریافت می‌کنند، در صورتی که واقعیت این است که فارغ‌التحصیلان این مؤسسه‌ها حتی با فرض گرفتن گواهینامه‌های مختلف باز هم نمی‌توانند کار پیدا کنند یا به کمترین میزان حقوق راضی شوند. شغل‌های جدید با عناوین پرزرق و برق باید با شک و تردید پذیرفته شوند. باور عموم بر اینکه پذیرفته شدن در یک مؤسسه‌ی خاص به این معناست که استعداد نهفته‌ی فرزند آن‌ها کشف شده است، باعث می‌شود والدین با کمال میل شهریه‌ی این مؤسسه‌ها را پرداخت کنند. هرچه شهریه بیشتر باشد، میزان رضایت والدین هم بیشتر می‌شود؛ چون پرداخت شهریه‌ی بیشتر به این معناست که ارزش آن‌ها افزایش پیدا کرده است. هم والدین و هم فرزندان می‌خواهند با پرداخت شهریه‌ی زیاد خودنمایی کنند. از فکر اینکه اگر به نظر برسد دست روی دست گذاشته و کاری نکرده‌اند همسایه‌ها درباره‌ی آن‌ها چه فکری می‌کنند، به خود می‌لرزند. امروزه این مؤسسه‌های آموزشی حقه‌باز بیشتر شده‌اند و با استفاده از این حقه‌های روان‌شناسی، به نفع خودشان سود می‌برند. آیا همه‌ی ما فراموش کرده‌ایم که آموزش یک حرفه یعنی آزادبودن و مردم را دوست داشتن؟» سال‌ها پیش از اینکه این محقق توجهش را به این موضوع معطوف کند، یک نوجوان بزهکار که نه به بانک‌ها اعتقاد داشت و نه به مؤسسه‌های آموزشی، توانست فرار کند.

یوشیرو مجبور بود اعتراف کند تمام چیزهایی که به نوه‌اش یاد داده اشتباه بوده‌اند. به یاد داشت که به او می‌گفت: «کار املاک هیچ ریسکی ندارد. یه تیکه زمین خوب وسط توکیو برای خودت بخر و آینده‌ت رو تضمین کن. ارزش زمین هیچ وقت کم نمی‌شه.» ولی حالا که هر بیست و سه منطقه‌ی توکیو از جمله قسمت‌های خوبش تحت تأثیر چندین عامل خطر برای سکنه‌اش قرار گرفته بودند، نه خانه‌ها و نه زمین‌های آنجا ارزش مادی نداشتند. طبق این اعلامیه یعنی با اینکه نه آب آشامیدنی، نه هوا، نه نور و نه غذا وقتی به‌تنهایی سنجیده می‌شدند خطرناک نبودند، ولی احتمال زیادی وجود داشت که در درازمدت چندین تأثیر خطرناک روی محیط‌زیست و موجودات زنده بگذارند. درحالی که هر عامل منحصربه‌فرد می‌تواند به صورت اختصاصی اندازه‌گیری شود، انسان‌ها به‌طورکل می‌توانند در این شرایط زنده بمانند. باوجود اینکه هیچ کدام از بیست و سه بخش توکیو هیچ وقت خطرناک اعلام نشدند، هر روز تعداد بیشتری از افراد می‌خواستند آنجا را ترک کنند و از آنجا که نمی‌خواستند جای دوری بروند و زندگی کنار دریا خطرناک بود، به سمت دامنه‌های کوه از اکوتاما [۳۳] تا بخش ناگانو [۳۴] مهاجرت کردند. ماریکا [۳۵]، همسر یوشیرو تنها کسی نبود که زمین و خانه‌ای را که در مرکز توکیو به او به ارث رسیده بود، به علت نداشتن خریدار رها کرده و رفته بود.

با فرض اینکه یوشیرو علم و ثروتی داشت تا برای بازماندگانش به ارث بگذارد، حالا می‌فهمید فقط غرور و تکبر را از خودش بر جای گذاشته است. زندگی با نتیجه‌اش تمام چیزی بود که از عهده‌اش برآمده بود و برای همین زندگی هم نیاز داشت که انعطاف‌پذیر باشد؛ هم از نظر روحی و هم جسمی. نیاز داشت آن‌قدر شجاعت داشته باشد تا به تمام آن چیزی که طی یک قرن آموخته بود و باور داشت شک کند؛ اینکه غرورش را مثل یک ژاکت کهنه از تنش بیرون بیاورد و از شرش خلاص شود و به همان پیراهن‌های تنش اکتفا کند. اگر سردش می‌شد، به جای خریدن یک کت جدید باید به این فکر می‌کرد که چطور مثل خرس‌ها پوستی ضخیم و پوشیده از خز را برای خودش دست‌وپا کند. همان‌طور که دستش را مشت می‌کرد، با خود فکر کرد واقعاً یک «پیرمرد» نیست، بلکه مردی است که پس از یک قرن زندگی به گونه‌ی جدیدی از انسان تبدیل شده است.

روزنامه با صدای تق به پله‌های ورودی برخورد کرد و روی زمین افتاد. یوشیرو مثل هر روز به سرعت از خانه بیرون دوید، ولی صرف‌نظر از سرعت دویدنش، زنی که روزنامه‌اش را می‌آورد آن‌قدر از آنجا دور شده بود که از پشت بزرگ‌تر از انگشت وسطی‌اش نبود. کمر لاغری داشت با شانه‌هایی خمیده و گردنی لاغر و بلند و موهایی که به گردی یک توپ بالای سرش جمع شده بودند. همان‌طور که یوشیرو به پاهای سفت و ماهیچه‌ای او نگاه می‌کرد که هر لحظه دورتر می‌شدند، فریاد زد: «ممنون بابت روزنامه.» از آنجاکه زن هیچ‌وقت به این حرف واکنشی نشان نمی‌داد، یوشیرو نمی‌دانست صدایش را شنیده است یا نه.

یوشیرو همان‌طور که روی پله‌ها ایستاده بود، روزنامه را باز کرد. وقتی جوان بود چندان به روزنامه‌ها اهمیتی نمی‌داد، ولی از وقتی این رسانه برای مدتی جمع و بعد دوباره احیا شده بود، چنان با دقت آن را از اول تا آخر می‌خواند که برایش مثل یک‌جور رسم روزانه شده بود. همان‌طور که نگاهی سرسری به مطالب قسمت سیاسی می‌انداخت، کلماتی مثل مقررات، استاندارد، تطبیق، قواعد، تحقیقات و احتیاط مثل ساقه‌های بلند گیاهان در زمینی هموار بیرون می‌زدند. درحقیقت، خواندن این بخش مثل دست‌وپازدن در باتلاق بود. او نباید صبح‌هایش را این‌طور آغاز می‌کرد؛ اول باید مومی را به مدرسه می‌رساند. کلمه‌ی مدرسه هنوز اثر محوی از امید را با خودش می‌آورد.

روزنامه را در راهرو گذاشت و به آشپزخانه برگشت. آب‌پرتقال را که در یک لیوان بامبو نی‌دار ریخته بود، به مومی داد. مومی بعد از نوشیدن مقداری از آب‌میوه پرسید: «پرتقال‌های ما از اوکیناوا [۳۶] می‌آن، نه؟»

– درسته.

– پرتقال‌ها مال جنوب اوکیناوا هستن؟

یوشیرو به زحمت آب دهانش را فروداد و گفت: «راستش مطمئن نیستم.»
- چرا؟

- چون ژاپن با دنیای خارج ارتباطی ندارد.

- چرا ارتباط ندارد؟

- هر کشوری مشکلات جدی‌ای دارد. برای اینکه این مشکلات توی دنیا پخش نشن، تصمیم گرفتن که هر کشوری خودش مشکلاتش رو حل کنه. یادته برده بودمت موزه‌ی شواهی‌سی[۳۷]؟ هر اتاقی با درهای فلزی از بقیه جدا شده بود که اگه یه اتاق آتیش گرفت، اتاق‌های دیگه درگیر آتیش نشن.
- این‌جوری بهتره؟

- نمی‌دونم بهتره یا نه، ولی این‌طوری احتمال اینکه شرکت‌های ژاپنی از مردم فقیر بقیه‌ی کشورها سوءاستفاده کنن و پول بیشتری دربیارن، کمتره. همین‌طور شرکت‌های خارجی هم نمی‌تونن از بحرانی که ما الآن داریم، سوءاستفاده کنن.

مومی گیج به نظر می‌رسید. انگار چیزهایی فهمیده بود، ولی نه کامل. یوشیرو حواسش بود به مومی نگوید که با انزوای ژاپن و قوانین ایزولاسیونش موافق نیست. اگرچه هیچ‌کس به‌طور مشخص درباره‌ی قوانین انزوای ژاپن حرفی نمی‌زد، مردم برای میوه‌ها زیاد اعتراض می‌کردند. از وقتی ژاپن واردات مواد غذایی را ممنوع کرده بود، همه‌ی پرتقال‌ها، آناناس‌ها و موزها از اوکیناوا می‌آمدند. ظاهراً پرتقال‌های زیادی در جزیره‌ی شیکوکو کاشت و برداشت می‌شدند، ولی مقدار زیادی از آن‌ها به توکیو نمی‌آمد. شیکوکو قانونی را وضع کرده بود که طبق آن میوه‌هایش را برای مردم خودش نگه می‌داشت و درآمد حاصل از آن را صرف تولید نودل‌های سانوکی و نان‌های آلمانی می‌کرد.

یک روز وقتی یوشیرو چند پرتقال را در نانواپی دید، بلافاصله دو پرتقال خرید. روی هر دو آن‌ها برچسب «تولید شیکوکو» خورده بود. مطمئناً نانوا روابط عمیقی با جزیره داشت. برنامه‌ی یوشیرو این بود که پرتقال‌ها را برای یکشنبه بگذارد که مومی وقت داشت بدون عجله آن را بخورد، ولی قبل از یکشنبه یک روز تعطیل هم بود که یوشیرو فراموش کرده بود. به‌تازگی آن‌قدر تعطیلی‌ها زیاد شده بودند که حسابشان از دست یوشیرو دررفته بود. همیشه به تقویم نگاه می‌کرد تا آن‌ها را به خاطر بسپارد، ولی بازهم در مغزش نمی‌ماند.

برخلاف تعطیلات قدیمی که به مناسبت تولد امپراتور بودند، تعطیلات جدید کاملاً دمکرات بودند و اسم و تاریخشان با انتخابات تعیین می‌شد. اول از مردم

درخواست می‌شد ایده‌هایشان را ارائه دهند. پیشنهادهای زیادی از طرف مردم ارائه می‌شد. یک گروه می‌گفت «روز اقیانوس» فرصت‌های زیادی را برای فکرکردن به آلودگی دریاها فراهم می‌کند، ولی بعد از چندین دهه آلوده‌شدن رودها با ضایعات کارخانه‌ها نباید یک «روز رودخانه» داشته باشیم؟ یا از آنجا که «روز سبز» داریم، چرا یک «روز قرمز» نداشته باشیم تا با آن همراه شود؟ از آنجا که «روز فرهنگ» آن قدر خلاصه بود که نمی‌توانست معنای چندانی داشته باشد، مردم در کمال شگفتی به این رأی دادند که این عنوان اختصاصی‌تر شود؛ مثل «روز کتاب»، «روز آواز»، «روز سازهای موسیقی»، «روز عکس» و «روز معماری». اسم تعطیلی‌های قدیمی‌تر هم عوض شد؛ مثلاً «روز بزرگداشت گذشته» به «روز حمایت از گذشته» تبدیل شد. «روز کودکان» حالا «روز معذرت‌خواهی از روز کودک» نام داشت. «روز ورزش» به «روز بدن» تبدیل شده بود تا بچه‌هایی که رشد فیزیکی مناسبی نداشتند و قوی نبودند، ناراحت نشوند. «روز کار» به خاطر بزرگسالانی که می‌خواستند کار کنند ولی چون قوی نبودند نمی‌توانستند کار کنند، «روز زنده‌بودن کافی است» نام گرفت. افزایش تعداد تعطیلات تنها چیزی نبود که مردم به آن فکر می‌کردند. جریان صداهایی که خواستار لغو «روز بنیان‌گذاری ملی» بودند چنان بالا گرفت که به سیل تبدیل شد و چنان این روز را با خودش شست و برد که دیگر کسی از آن چیزی نشنید. مهم‌ترین دلیل اعتراض به این روز این بود که کشوری بزرگ مثل ژاپن مطمئناً نمی‌توانست طی یک روز ساخته شود. تعطیلات دیگر شامل «روز بالش» بود که برای تشویق زوجها به داشتن روابط جنسی بود که این روزها دیگر کسی از آن چیزی نمی‌شنید. در «روز گونه‌های منقرض‌شده» مردم به یاد پرنده‌ها و حیواناتی که از روی زمین محو شده بودند مشعل‌هایی را روشن می‌کردند. «روز آفلاین» برای بزرگداشت روزی بود که اینترنت قطع شد. «روز استخوان» برای اهمیت به نقش مهم کلسیم در زندگی بود.

آن پرتقال چنان حال مومی را خوب کرد که او بلافاصله مشغول بازی با آن شد. با انگشتش که به نرمی خود پرتقال بود، تکه‌ای از پوست پرتقال را فشار می‌داد. یوشیرو که به مرز عصبانیت و فحش‌دادن رسیده بود گفت: «با غذا بازی نکن.» بعد تکه‌ای پرتقال در دهانش گذاشت تا جلوی عصبانیتش را بگیرد. بازی کردن با غذا خوب بود، شاید او حتی می‌توانست راه بهتری برای خوردنش پیدا کند. بازی کن، با غذایت بازی کن. اگر مومی از او می‌پرسید چطور یک پرتقال را بخورد، به او می‌گفت که خودش راهش را پیدا کند. پدر بزرگ از هیچ راهی ایراد نمی‌گرفت. همان‌طور که بازی می‌کنی، راهش را پیدا کن. مومی هیچ‌وقت چنین چیزی نپرسید.

نسل یوشیرو با این باور بزرگ شده بود که برای خوردن هر میوه‌ای، راهی وجود دارد؛ این راه کندن پوست پرتقال بود و از این نوع قاشق می‌توانی استفاده کنی تا گریپ‌فروت بخوری. اعتقاد داشتند با استاندارد کردن فرایند خوردن و تبدیل آن به یک‌جور رسم می‌توانند کاری کنند که سلول‌هایشان متوجه ترشی میوه نشود؛ چراکه درحقیقت نشانه‌ی خطر بود. نسل مومی هیچ‌وقت گول این حقه‌های احمقانه را نمی‌خوردند که برای فریب‌دادن بچه‌ها و ترغیبشان به خوردن میوه

بود. صرف نظر از نوع میوه خوردنشان، نشانه‌های هشدار در بدنشان بیدار می‌شد. کیوی باعث می‌شد تنفس دچار مشکل شود و لیمو زبان را از کار می‌انداخت. قضیه فقط به میوه‌ها ختم نمی‌شد؛ اسفناج باعث سوزش معده می‌شد و وقتی قارچ‌های شیتاکه [۳۸] می‌خوردند سرگیجه می‌گرفتند. مومی حتی برای یک ثانیه هم فراموش نمی‌کرد که غذا خطرناک است.

«لیمو اون قدر ترشه که باعث می‌شه همه چیز رو آبی ببینی.» مومی وقتی برای اولین بار بستنی لیمویی خورده بود، چنین حرفی زده بود. از آن موقع به بعد هر وقت یوشیرو لیمو می‌دید، احساس می‌کرد کمی رنگ آبی با رنگ زرد آن مخلوط شده است و همین باعث می‌شد فکر کند برای یک لحظه‌ی کوتاه گردش زمین را حس کرده است. افراد پیر که با چشمانی قرمز دنبال میوه برای نتیجه‌هایشان بودند، مثل ارواحی سرگردان از این بازار به بازاری دیگر می‌رفتند. سال‌ها پیش فقط قیمت کتاب‌ها و مجلات ثابت بود، ولی حالا قیمت میوه و سبزی هم در سرتاسر ژاپن ثابت بود. صرف نظر از اینکه پرتقال به مقدار فراوان وجود داشت یا نایاب شده بود، قیمت آن همیشه ده هزار ین بود. اگر تورم نبود، احتمالاً این تعداد صفر هم جلوی قیمت یک میوه وجود نداشت.

به خاطر شرایط آب‌وهوایی سخت و متغیر جزیره‌ی هانشو [۳۹]، کشاورزی هر روز سخت‌تر می‌شد. ناحیه‌ی توهوکو وضع بهتری داشت و از طریق کاشت نوع جدیدی از مواد غذایی به نام «گونه‌های جدید چندغلاتی»، علاوه بر کاشت دانه‌های مرسوم مثل برنج و گندم و صادرات آن، هرچند به میزان کم، درآمد خوبی پیدا کرده بود. در هانشو از منطقه‌ی ایباراکی [۴۰] تا کیوتو بیشترین تأثیرات مضر از تغییرات آب‌وهوایی به وجود آمده بود. چند سال در ماه اوت برف می‌آمد، درحالی‌که در ماه فوریه بادهای گرم و سوزان، شن و غبار را در شهر پراکنده می‌کرد. صرف نظر از نوع شوینده‌های مخصوص چشمی که مردم استفاده می‌کردند، چشم‌ها همیشه قرمز بودند و مردم درحالی‌که خم شده بودند تا از گزند باد در امان باشند، مثل خرچنگ در گوشه‌ی پیاده‌رو به زحمت راه می‌رفتند و سعی می‌کردند از بادهای سوزان و خشک صحرایی که وسط خیابان‌ها جولان می‌دادند در امان بمانند. زن‌ها با عینک آفتابی و موهایی که زیر روسری پنهان شده بود، طوری عقب‌وجلو می‌رفتند که انگار هنرپیشه‌هایی در صحنه‌ی فیلم‌برداری بودند که کار فیلم‌برداری به بدی پیش می‌رفت. درحقیقت، با اضطراب ناشی از این آب‌وهوا در جنگ بودند. وقتی سه ماه تابستان هیچ بارشی اتفاق نیفتاد، گیاهان زرد و پلاسیده شدند و ناگهان فشار هوای پایین استوایی باعث چنان بارانی شد که تمام ایستگاه‌های مترو زیر آب رفتند.

به علت وجود خشک‌سالی‌های بعد از طوفان‌های استوایی، تعداد زیادی از مردم از هانشو به اوکیناوا مهاجرت کردند. کشاورزی در نقاط دیگری از کشور در حال شکوفاشدن بود. هوکایدو یکی از این مناطق بود، ولی برخلاف اوکیناوا مقررات ضد مهاجرتی وضع کرده بود تا تعادل مردم و طبیعت به هم نخورد. اگرچه جمعیت

هوکایدو نسبت به مساحت آنجا بسیار ناچیز بود، وقتی یک کارشناس مسائل جمعیتی اهل آساهیکاوا [۴۱] ادعا کرد که جمعیت فعلی برای مساحت این منطقه ایدئال است، دولت محلی تصمیم گرفت جمعیت شهر را افزایش ندهد. اهالی مناطق و شهرهای دیگر فقط با کسب مجوز می‌توانستند آنجا ساکن شوند و بدون دلیل خاص و منطقی امکان این کار وجود نداشت.

اگرچه اوکیناوا هیچ مانعی بر سر مهاجرت از هانشو قرار نداده بود، آن‌ها از افزایش انفجاری جمعیت مردان کارگر مجرد می‌ترسیدند. برای جلوگیری از چنین اتفاقی این محدودیت اعمال شد که فقط افرادی که متأهل هستند می‌توانند در مزارع کار کنند. زنان مجرد هم می‌توانستند در این طرح ثبت‌نام کنند، ولی درخواست مردان مجرد پذیرفته نمی‌شد. درباره‌ی زنان مجردی که پس از سکونت در این منطقه عمل تغییر جنسیت انجام می‌دادند هم استثناهایی قائل شدند. آن‌ها اجازه داشتند به‌عنوان مردان مجرد در منطقه بمانند. فقط مهاجران شایسته‌ای که شغل‌های زیادی در انتظارشان بود می‌توانستند برای مهاجرت اقدام کنند و از آنجا که به‌جز کشاورزی شغل‌های زیادی وجود نداشت، می‌شد بیان کرد که بدون وجود مزرعه‌ای برای استخدام آن‌ها، مردم هانشو اجازه‌ی مهاجرت پیدا نمی‌کردند.

باتوجه به کمبود مراکز نگهداری از بچه‌ها بعد از ساعت‌های مدرسه، زوج‌هایی که بچه‌های زیر دوازده سال داشتند پذیرفته نمی‌شدند، به‌جز زوج‌هایی که بچه‌هایشان را نزد وابستگان یا مراکز نگهداری از بچه‌ها می‌سپردند و بدون وجود بچه‌ها مهاجرت می‌کردند. از آنجا که دولت محلی نمی‌خواست مهاجران پس از ورود به اوکیناوا بچه‌دار شوند، زنان بالای پنجاه و پنج سال و مردانی که عمل وازکتومی انجام داده بودند، نسبت به بقیه ترجیح داده می‌شدند. یک‌بار روزنامه از زنی حرف زده بود که روی صورتش چروک‌هایی نقاشی کرده و موهایش را سفید کرده بود تا جوانی‌اش را پنهان کند. با این حال بالاتر از سن واقعی رفتار کردن کار سختی بود. شک مردم وقتی برانگیخته شده بود که او نتوانسته بود دکمه‌ی روشن و خاموش روی ماشین‌های قدیمی کشاورزی را تشخیص دهد که یعنی او جوان‌تر از ظاهرش بود. توانایی فهمیدن زبان انگلیسی نشان‌دهنده‌ی سن بالا بود. از آنجا که یادگیری زبان انگلیسی ممنوع بود، جوان‌ها حتی کلمات ساده‌ای مثل روشن و خاموش را هم به انگلیسی نمی‌دانستند. خواندن زبان‌های دیگر مثل تاگالوگ، آلمانی و سواحیلی یا حتی زبان چکی ایراد نداشت؛ اگرچه پیدا کردن معلم و کتاب یا حتی کسانی که این زبان را بلد باشند آن‌قدر سخت بود که عده‌ی کمی از مردم چنین کاری می‌کردند. با خواندن آوازهای خارجی در مکان‌های عمومی برای بیش از چهل ثانیه به شدت برخورد می‌شد. همین‌طور رمان‌های خارجی ترجمه شده هم اجازه‌ی چاپ نداشتند.

تنها دختر یوشیرو، آمانا، همراه با شوهرش با قاطعیت به اوکیناوا مهاجرت کرده بود. عضلات جوان شصت‌ساله‌ی آن‌ها در لباس‌های نخی آبی کارگری‌ای جای خوش کرده بود که مخصوص خود آنان دوخته شده بود. باتوجه به اعتقادشان مبنی بر اینکه لباس‌های کار باید یا شخصیت فرد هماهنگی داشته باشند، حتی به فکرشان خطور هم نکرده بود که لباس‌های آماده بخرند. موهای زیبا و باشکوه آمانا که هر وقت روی تخت دراز می‌کشید کل تخت را می‌پوشاند، حین کار بالای سرش و زیر کلاه کار حصیری جمع می‌شدند؛ کلاه را هم براساس سلیقه‌اش مخصوص خودش سفارش داده بود.

یوشیرو مدت‌های طولانی بود که دخترش را ندیده بود. گاهی در روزنامه می‌خواند که زندگی در اوکیناوا بهتر از چیزی است که ساکنان توکیو فکر می‌کنند. میوه و سبزیجات عملاً مجانی بود. با این حال از آنجا که سکنه اجازه‌ی فرستادن محصولات کشاورزی را به خارج از اوکیناوا نداشتند، مهاجران نمی‌توانستند غذایی برای اعضای خانواده‌شان در توکیو بفرستند.

محصولات کشاورزی از مزارع جزیره‌های اوکیناوا با اسب و گاری به بندرهای محلی آورده شده و بار کشتی‌های شرکت‌های حمل‌ونقل در کیوشو [۴۲] می‌شدند و از آنجا به بنادر مهم شین - ماکورازاکی [۴۳] انتقال داده می‌شدند.

برخلاف اسمش که «اسب و گاری» بود، هیچ اسبی وجود نداشت تا گاری‌ها را بکشد. کاریکاتورهای روزنامه سگ‌ها، روباه‌ها و گرازهای وحشی‌ای را به تصویر

می‌کشیدند که گاری‌های پر از میوه را می‌کشیدند و بیشتر از طنز، از واقعیت حکایت داشتند.

تعدادی از شرکت‌های حمل‌ونقل در کیوشو کشتی‌های باری‌ای داشتند که با پنل‌های خورشیدی پوشیده شده بودند و همین باعث می‌شد از دور شبیه قارچ‌های گول‌پیکر به نظر برسند. بزرگ‌ترین شرکت باری دریایی، ریشین مارین^[۴۴] نام داشت که بیشترین میزان محصولات کشاورزی اوکیناوا را به سرتاسر ژاپن می‌فرستاد، البته نه به کل ژاپن. بیشتر محصولات لوکس و گران‌قیمت برای توهوکو و هوکایدو در شمال بودند و به‌ندرت چیزی به توکیو می‌رسید. در برابر این میوه‌ها، مقادیر زیادی برنج و ماهی سالمون از شمال به اوکیناوا می‌رفت. در این دوره که اسکناس، سهام و خوش‌گذرانی زرق‌وبرق خودشان را از دست داده بودند، مردمی که می‌توانستند معامله‌ی پایاپای انجام دهند در اولویت قرار داشتند. مدتی بود که ماهی سالمون منقرض شده بود تا اینکه گونه‌ی جدیدی از این ماهی با ستاره‌هایی روی بدنش کشف شد. گفته می‌شد خوردن این ماهی به جگر آسیب می‌زند، بااین‌حال مردم مزه‌ی قدیمی ماهی سالمون را ترجیح می‌دادند.

برخلاف توکیو و ۲۲ ناحیه‌ی مرکزی‌اش که خلوت بودند، در ناحیه‌ی تاما^[۴۵] که در کوهپایه‌های اطراف توکیو بود، گروهی هنوز به‌شدت مشغول کار و زندگی بودند. البته به‌دلیل اینکه صنعتی مختص به خودش نداشت، هر روز فقیرتر از قبل می‌شد. یوشیرو آن‌قدر مسن بود که مراسم خاک‌سپاری آخرین سیاستمدار زنده‌ای را به یاد داشت که به‌خاطر حرف‌هایی نظیر «اگر توکیو از بین برود، همه‌ی کشور از بین می‌رود. ما باید توکیو را نجات دهیم؛ حتی اگر به بهای نابودی تمام شهرهای اطراف باشد.» از کارش برکنار شده بود. مطمئناً او اصلاً اهل خودپسندی نبود، ولی فقط نام‌بردن از توکیو با صدای بلند هنوز به‌طور عجیبی هیجان‌زده‌اش می‌کرد و شور و هیجان را برای شهری که نمی‌توانست از آن دل بکند، در وجودش زنده می‌ساخت و فکر از بین رفتن توکیو آن‌قدر برایش تحمل‌ناپذیر بود که فکر می‌کرد خودش هم همراه با آن ناپدید می‌شود. برای جان دوباره بخشیدن به توکیو برنامه‌هایی وجود داشتند که مبتنی بر توسعه‌دادن به تولیدات مخصوص این شهر بودند. وقتی در روزنامه مطلبی درباره‌ی پروژه‌ای خواند که به‌منظور برگرداندن روح توکیو با فروش محصولاتی با برند ادو^[۴۶] طرح‌ریزی شده بود، نزدیک بود از خشم متلاشی شود.

سویا، گندم سیاه و نوع خاصی از گندم هنوز در دورترین بخش غرب توکیو کشت می‌شدند، ولی حجمشان آن‌قدر نبود که به بقیه‌ی شهرها هم صادر شوند. علاوه‌براین، محصولات در شهرهای دیگر هم قابل‌کشت بودند. سال‌ها پیش عبارت «چیزی جدید از توکیو» فرد را به یاد یک پریز برق متصل به یک دم دراز به نام سیم می‌انداخت، ولی چیزهایی مثل آن الآن دیگر فروخته نمی‌شدند. از وقتی مشخص شده بود جریان الکتریکی بی‌خوابی و نوعی ناهنجاری عصبی و بی‌حسی شدید در اندام‌ها ایجاد می‌کند که به آن سندرم وزوز می‌گویند، وسایل الکترونیکی دیگر موردتأیید نبودند. روزنامه‌ها درباره‌ی بیماران دچار کم‌خوابی نوشتند که

در محوطه‌های مخصوص کمپینگ در کوهستان‌هایی خوابیده بودند که هیچ جریان برقی در آنجا وجود نداشت. نویسندگی معروفی مقاله‌ای نوشت و در آن گفت که چطور صدای جاروبرقی تمام ایده‌هایش را درباره‌ی رمان جدیدش از سرش بیرون کشیده است. اگرچه این مقاله مطمئناً تنها دلیل نبود، ولی زمانی که منتشر شد تنفر نسبت به جاروبرقی در کل کشور بالا گرفت. برای یوشیرو که همیشه معتقد بود غرش آهنین جاروبرقی باید از تونلی در انتهای جهنم بیاید، اتفاق خوشایندی بود. از آنجاکه خانه‌های پیش‌ساخته‌ی موقت طوری ساخته شده بودند که به راحتی با یک جارو و تی تمیز شوند، ساکنان این خانه‌ها اولین افرادی بودند که استفاده از جاروبرقی را کنار گذاشتند. ماشین لباس‌شویی هم همان موقع‌ها ناپدید شد. ساکنان خانه‌های موقت از اولین افرادی بودند که شروع به شستن لباس‌های زیر پنبه‌ای با دست کرده و آن‌ها را برای خشک شدن در حیاط آویزان کردند. بعدها مراکز خشک‌شویی برای بقیه‌ی لباس‌ها به وجود آمدند که لباس‌ها را می‌شستند و تحویل می‌دادند. از آنجاکه کلمه‌ی «خشک‌شویی» خارجی بود، این مراکز کاملاً در حال انقراض بودند که به فکر یک نفر رسید این کلمه را با حروف چینی بنویسند که به ژاپنی «ابزار آدم شاه‌بلوطی» معنی می‌شد. خشک‌شوها افراد محبوبی بودند؛ نه فقط به خاطر اینکه استفاده از خدمات آن‌ها ارزان‌تر از خرید ماشین لباس‌شویی آن‌هم هر سه سال یک‌بار بود، بلکه به خاطر نظریه‌ی عجیب جدیدی که باعث تحریک قوه‌ی تخیل مردم شده بود: «گوش کردن به صدای شلپ‌شلوپ لباس‌ها در ماشین لباس‌شویی باعث از بین رفتن افکار فرد می‌شود.» یک مدرسه‌ی ابتدایی ادعا کرد آزمایشی انجام داده است که ثابت می‌کند اگر تمام وسایل الکتریکی حین تمرین‌های دانش‌آموزان خاموش باشند، نمرات آن‌ها به طرز چشمگیری بهبود می‌یابد.

وقتی یوشیرو جوان بود، صدای ماشین لباس‌شویی کافی بود تا افسرده شود. حالا دیگر نیاز نبود نگران این موضوع باشد. از آنجاکه تماشای تلویزیون هم باعث چاقی می‌شد، تعداد زیادی از افرادی که رژیم می‌گرفتند تلویزیون‌هایشان را دور انداختند. کولر هم بیش از یک نسل پیش از میان رفته بود. تنها وسیله‌ی برقی باقی‌مانده، یخچال‌ها بودند. البته یخچال‌های رایج دیگر سیم نداشتند. معروف‌ترین مدل یعنی «ستاره‌ی قطبی» با انرژی خورشیدی کار می‌کرد.

چشم همه‌ی مردم به سکنه‌ی خانه‌های موقت پیش‌ساخته‌ی توکیو بود؛ اولین افرادی که تحت تسلط سبک زندگی مدرن و پیشرفته، وسایل الکتریکی‌شان را دور انداختند. تبلیغ «استفاده نکردن از ماشین‌های موجود» کار آسانی نبود. برای اینکه این تجدید حیات موفقیت‌آمیز باشد، شما واقعاً به چیزی احتیاج داشتید که مردم بتوانند آن را ببینند.

چطور می‌شد رعدوبرق توکیو را بازگرداند؟ آیا شخصیت‌های کارتونی «تاندر کرکرز»^[۴۷] جواب این سؤال بودند؟ در هر حال آن‌ها مخصوص ژاپن بودند و اسمشان به خاطر دروازه‌ی رعدوبرق یک معبد در قدیمی‌ترین قسمت شهر انتخاب شده بود. متأسفانه رعدوبرق هم انرژی الکتریسیته تولید می‌کرد. نکته‌ی خنده‌دار ماجرا

این بود که جست‌وجو برای یافتن نمادی که تجدید حیات توکیو در فرهنگ قدیمی ادو و عاری از برق باشد، حتی قبل از اینکه نیروی الکتریسیته اختراع شود، جوینده را مستقیماً به الکتریسیته بازمی‌گرداند.

یک گیاه که فقط در توکیو می‌روید مطمئناً می‌توانست نماد توکیو باشد، ولی چنین گیاهی اصلاً وجود نداشت. آن‌ها مجبور بودند از مغزشان استفاده کنند و از آنجاکه ظاهراً هیچ قسمت دیگری از بدنشان نمی‌توانست جوابی پیدا کند، مردم همه‌ی امیدشان به مغزشان بود. نمادسازی از گیاهی که می‌توانست در مناطق دیگر رشد کند ولی تابحال کسی متوجهش نشده بود، چه؟ گفته می‌شد ذوق نوآوری اساس روح فرهنگ ادو بود، ولی حالا که آن‌ها نمی‌توانستند چیزهای جدید را از خارج به ژاپن وارد کنند، بعضی از مردم پیشنهاد دادند به‌سوی چیزهای قدیمی و فراموش‌شده‌ای بازگردند که می‌شد دوباره تجدیدشان کرد.

همین رویکرد باعث شد مردی به نام دکتر میوگا [۴۸] برای مدتی موردتوجه عموم قرار بگیرد. او پاراگرافی را در رمانی پیدا کرده بود که در دهه‌ی بیست میلادی نوشته شده بود: «میوگا به‌خوبی پشت انباری‌های بیرون از منزل می‌روید.» انبارهای بزرگ بیرون از منزل چیزی بودند که در توکیو اغلب به چشم می‌خوردند، ولی به‌ندرت در حومه دیده می‌شدند. دکتر میوگا زمین‌های تاریک و مرطوب پشت هر انبار عمومی‌ای را که می‌توانست پیدا کند خریداری کرد و در هرکدام یک جعبه‌ی شیشه‌ای با ارتفاع بیش از یک متر و هشتاد سانتی‌متر قرار داد. داخل هر جعبه هم قفسه‌هایی با فاصله‌ی سی سانتی‌متر از هم قرار داد و با استفاده از کود و خاک مصنوعی، گیاهی پرورش داد که اسمش میوگا بود. دکتر میوگا هیچ‌وقت به کسی نگفت که چطور گیاهش پشت انبارها خوب می‌روید. درعوض، بیشتر درباره‌ی این موضوع حرف زد که چطور رهبران بودایی که در تلاش برای رسیدن به زندگی سرشار از زهد و ریاضت بودند، مشخصاً از این گیاه دوری می‌کردند. این رفتار از دید دکتر میوگا نشان‌دهنده‌ی این امر بود که موضوع چقدر تحریک‌کننده است، حتی باوجود اینکه به‌نظر نمی‌رسید این گیاه ارزش تغذیه‌ای زیادی داشته باشد. باینکه مردم همیشه فکر می‌کردند مزه برای بچه‌ها چندان مهم نیست، اگر آن را به بچه‌های امروزی می‌دادید چنان آن را حریصانه می‌خوردند که انگار بستنی است. دکتر میوگا ادعا می‌کرد این موضوع به‌خاطر وجود ماده‌ای ناشناخته است که باعث سلامتی بچه‌ها می‌شود.

یک‌بار یوشیرو مقداری میوگا خرید تا به مومی بدهد. وقتی مومی آن را بو کرد، لبخندی رؤیاگونه زد. مشخص بود از آن خوشش آمده است. باین‌حال آن روز آخرین‌باری بود که یوشیرو میوگا را در بازار دید و کمی بعد نام «دکتر میوگا» را روی تخمه‌های گل «فراموشم‌مکن» گذاشتند.

گزنه گیاه توکیویی دیگری بود که مدتی معروف شد. به‌خاطر این حس تکبر قدیمی ناشی از ضرب‌المثل «بعضی‌ها گزنه را ترجیح می‌دهند»، حتی کشاورزان مناطق دیگر هم نمی‌خواستند گزنه پرورش بدهند. با توجه به منفوربودن گزنه، شرکتی تصمیم گرفت برای تبلیغات و بازاریابی، گزنه را نماد توکیو معرفی کند. آن‌ها

حتی پوسترهایی با تصویر شهردار توکیو تهیه کردند که او را با خوشحالی در حال خوردن سالاد گزنه نشان می‌دادند؛ اگرچه در بعضی مناطق گفته می‌شد که این کار به اعتبار سبزیجات دیگر لطمه می‌زند. ضرب‌المثل‌های دیگری هم درباره‌ی گزنه ساخته شدند و سر زبان‌ها افتادند، ولی متأسفانه گزنه نتوانست به زبان مردم راه پیدا کند. یک روز که یوشیرو در بازار جلوی دکه‌ی فروش سبزیجات ایستاده بود و به یک‌سری گیاه سبز تیره نگاه می‌کرد که تابه‌حال آن‌ها را ندیده بود، سبزی‌فروش متوجه او شد و گفت: «این همون گزنه‌ایه که همه درباره‌ش صحبت می‌کنن. چرا کمی نمی‌خری تا توکیو رو خوشحال کنی؟»

یوشیرو باید همان‌موقع که سبزی‌فروش به‌جای گفتن جمله‌ی همیشگی‌اش، یعنی «اینا خیلی خوشمزه هستن»، یک‌دفعه از او خواست توکیو را خوشحال کند جوری که انگار در یک مسابقه‌ی بیس‌بال هستند، به او شک می‌کرد. درنهایت یک دسته گزنه خرید و آن‌ها را در هاون سفالی کوبید و بعد با سرکه مخلوط کرد. گزنه معمولاً با ماهی آبو خوب می‌شد، ولی از آنجاکه نمی‌خواست به مومی ماهی بدهد چون همه‌ی آن‌ها آلوده بودند، گزنه‌ها را با کمی توفو پخت.

همان‌طور که از شدت خجالت آب می‌شد، سرش را خاراند و از مومی معذرت‌خواهی کرد و گفت: «ای وای! ببخشید. مزه‌ش افتضاحه.» مومی که گیج شده بود، به او نگاه کرد و گفت: «غذا چه خوشمزه باشه چه بدمزه، اصلاً من رو اذیت نمی‌کنه.»

پسربچه سطحی‌نگری‌اش را وقتی انتظارش را نداشت به او نشان داده و یوشیرو آن‌قدر خجالت کشیده بود که حتی نمی‌توانست نفس بکشد. انتقاد از طرف جوان‌ها افراد سال‌خورده را ناراحت می‌کرد، ولی یوشیرو حتی یک‌ذره هم از دست مومی عصبانی نبود. چیزی که اذیتش می‌کرد راهی بود که هم‌نسل‌هایش، بدون اینکه متوجه باشند، با آن‌ها جوان‌ها را می‌آزردند. بزرگ‌سال‌ها چنان با غرور درباره‌ی مزه‌ی غذا صحبت می‌کردند که انگار اندکی احساس و ادراک، فرد را جزو دسته‌ی بهتری از انسان‌ها قرار می‌دهد و فراموش می‌کردند که همه‌ی مردم تا کمر در مشکلات فرورفته‌اند. آن‌ها چقدر به این بچه‌ها توجه می‌کردند؟ سم اغلب اوقات هیچ مزه‌ای نداشت، پس صرف‌نظر از اینکه غذا در دهانتان چقدر خوشمزه است، این مزه‌ها درنهایت نمی‌توانستند زندگی شما را نجات دهند.

احتمالاً مردم اوکیناوا به تلاش ساکنان توکیو برای کاشت میوگا و گزنه و معرفی آن‌ها به‌عنوان محصولات کشاورزی لوکس می‌خندیدند. یوشیرو برای دخترش آمانا کارت‌پستالی فرستاد و به او درباره‌ی پروژه‌ی گزنه و خجالت‌زدگی‌اش از گول‌خوردن به‌وسیله‌ی تبلیغات گفت، ولی آمانا هیچ‌وقت به آن نامه جوابی نداد. شاید اصلاً چیزی درباره‌ی گزنه نشنیده بود.

حروف چینی استفاده‌شده برای کلمه‌ی گزنه با آن دندان‌های مورب تمام ذوق نوشتن را به یوشیرو بازگرداندند. همیشه آن را آرام می‌نوشت؛ مثل گربه‌ی جوانی که تنه‌ی درخت را با پنجه‌هایش خط می‌اندازد.

یوشیرو نوشتن پشت کارت‌پستال‌ها را دوست داشت، اگرچه عجیب بود که وقتی به جایی مسافرت نکرده بود برای اعضای خانواده‌اش کارت‌پستال بفرستد. فضای پشت کاغذهای نامه خیلی بیشتر از خبرهای آن بود، جوری که هر وقت می‌خواست نامه‌ای بنویسد در نهایت هیچ‌چیزی به فکرش نمی‌رسید و نامه خالی می‌ماند، ولی فضای پشت کارت‌پستال آن قدر کوچک بود که با اولین حرکت خودکار می‌توانست انتهای نوشته‌اش را تصور کند. این توانایی در تصور و دیدن انتهای هرچیز به او حس رهایی فوق‌العاده‌ای می‌داد. وقتی بچه بود فکر می‌کرد هدف از وجود داروها این است که انسان‌ها تا ابد زنده بمانند. هیچ وقت درد ناتوانی در مردن را تصور نکرده بود. باوجود اینکه پرتقال همیشه با قیمت ثابتی فروخته می‌شد، تمبر این طور نبود. قیمت‌ها به طور دیوانه‌واری مختلف بودند. از تمبر با تصویر قرقره که بسیار گران قیمت بود تا تمبری با تصویر ساختمان رژیم ملی که آن قدر ارزان بود که تقریباً مجانی بود. گاهی ایستگاه پست تمبرها را به صورت عمده می‌فروخت، ولی یوشیرو هیچ وقت از آن‌ها نمی‌خرید؛ چون این جور خریدها این واقعیت دردناک را به او یادآوری می‌کردند که حتی پس از فرستادن هزار کارت‌پستال او باز هم نخواهد مُرد. وقتی از خرید برمی‌گشت، با خودش می‌گفت: «بهترین هوا برای خرید کارت‌پستال!» و با خودش کلنجار می‌رفت تا جلوی مغازه‌ی کارت‌پستال‌فروشی بایستد و کارت‌پستال بخرد. حالا که هرکسی هر وقت می‌خواست می‌توانست هرچیزی را بفروشد که دوست داشت، مغازه‌های زیادی با غرفه‌های کوچک و قشنگی باز شده بودند که دانش‌آموزان برای فستیوال‌های دانش‌آموزی برپا می‌کردند. این مغازه‌ی کارت‌پستال‌فروشی هم همین طور بود؛ فروشنده حتی زحمت صاف کردن تابلوی دست‌نویسی را که سردر مغازه بود هم به خودش نداده بود. فروشنده که احتمالاً فکر می‌کرد از راه فروش کارت‌پستال نمی‌تواند درآمد خوبی داشته باشد، چترهای عجیب و غریب و لوازم‌التحریر هم می‌فروخت. آن روز یوشیرو چتری خرید که باوجود شفاف‌بودن، جلوی نور خورشید را می‌گرفت. آنجا مدادهایی هم بودند که مثل پرنده‌ها آواز می‌خواندند. یک اوریگامی هم بود که وقتی روی آن آب پاشیده می‌شد به شکل ادراک ماندارین درمی‌آمد. پاک‌کن‌هایی به اندازه‌ی لیموهای واقعی بودند که مطمئناً مومی در مقابلشان مقاومتی نداشت و همه‌ی آن‌ها را می‌خواست؛ به همین دلیل بود که یوشیرو همیشه تنها به اینجا می‌آمد. از وقتی فروشنده با آمانا به دبیرستان می‌رفت، خشک کردن گل لای کتاب یکی از سرگرمی‌هایش بود. او می‌توانست با بنفشه‌ها دوست شود، موقع پیاده‌روی برای بارهنگ‌های چینی دست تکان دهد، به کیسه‌ی کشیش‌ها سلام کند و برای شاه اشرفی‌ها نامه‌ی عاشقانه بنویسد. باین حال هر یکشنبه‌ها گل‌ها را از ریشه بیرون می‌کشید و آن‌ها را له می‌کرد و در نسخه‌ی دوبعدی طبیعت جای می‌داد و در کارت‌پستال‌هایش می‌فروخت. بیشتر گیاهانی که استفاده می‌کرد علف‌های

معمولی بودند. با این حال شاید علف کلمه‌ی مناسبی برای گیاهانی نبود که او با زحمت در حیاط خانه‌اش با استفاده از خاک مصنوعی می‌کاشت. وقتی یوشیرو از او پرسید چرا خودش را به‌خاطر کاشت این علف‌ها به زحمت می‌اندازد، گفت: «چون ما به تعداد زیادی از اونا احتیاج داریم. می‌دونی، دارن منقرض می‌شن، همین‌طور سگ‌های چندنژادی.» وقتی یوشیرو خوب به حرفش فکر کرد، متوجه شد که تمام سگ‌های مرکز کرایه‌ی سگ دارای نژاد اصیل بودند و به‌جز آنجا دیگر جایی سگ وجود نداشت. هروقت یوشیرو به اینجا می‌آمد تا کارت‌پستال بخرد، با علاقه منتظر بود تا به ستونی تکیه دهد که نزدیک پیشخوان بود و با این زن درباره‌ی دخترش صحبت کند.

- آماناجان چه کار می‌کنه؟ حالش خوبه؟

- چیزی درباره‌ی اینکه مریض باشه نشنیده‌م.

- کاشت پرتقال سخته، مگه نه؟

- اون برای این کار به‌اندازه‌ی کافی قویه.

- وقتی دبیرستان بودیم، خیلی ورزش می‌کرد؛ توی باشگاه معبد قابل‌حمل.

- تو دیگه دوومیدانی کار نمی‌کنی، درسته؟

- دو سرعت دیگه برای من مناسب نیست، شکار هم همین‌طور؛ مخصوصاً حالا که حیوونی توی دشت و جنگل نیست.

وقتی این را می‌گفت، داشت مدادش را مثل نیزه تمیز می‌کرد. بعد یک زانویش را بالا آورد و به قفسه‌ی سینه‌اش چسباند. این هنرمند خشک‌کردن گل، یک جوان مسن بود که تازه وارد دهه‌ی هفتم زندگی‌اش شده بود و آن‌قدر رفتار دخترانه‌ای داشت که با کوچک‌ترین چیزها قهقهه سر می‌داد.

- آماناجان توی آخرین نامه‌ش چی گفته بود؟

- یه چیزایی درباره‌ی یه نوع آناناس قرمز که برای اولین بار دیده بود.

فروشنده همان‌طور که ده کارت‌پستالی را که منظم در پاکت الیاف گیاهی قرار گرفته بودند به یوشیرو می‌داد، آهی کشید و گفت: «من به اونایی که اوکیناوا هستن حسودی می‌کنم.» یوشیرو که امیدوار بود مکالمه‌شان درباره‌ی دخترش طولانی‌تر شود، گهگاه خبرهای جالب دیگری هم به او می‌داد.

- به‌نظر می‌آد مردم اوکیناوا حالا بهش ریوکیو[۴۹] می‌گن.

- ریوکیو؟ اسم قشنگیه، ولی اونا که نمی‌خوان یه جنبش آزادی‌خواهی یا همچین چیزی تشکیل بدن، می‌خوان؟

- فکر نکنم، ولی اگه اوکیناوا به یه کشور خارجی تبدیل بشه، به‌خاطر قوانین انزوای طلبی دیگه نمی‌تونن به ژاپن میوه صادر کنن یا حتی نیروی کار مهاجر بگیرن.

- خیالم راحت شد. خیلی بد می‌شه اگه دیگه نتونیم آمانا جان رو ببینیم.

یوشیرو به خاطر آورد که هیلدگارد یک دوست ژاپنی به اسم تسویوکوزا [۵۰] داشت. اگرچه یوشیرو تا به حال ندیده بودش، هیلدگارد آن‌قدر از او حرف زده بود که یوشیرو احساس می‌کرد سال‌ها پیش از دوستان نزدیک او بوده است. او در آلمان به شهر کرفلد [۵۱] رفته بود و هنوز آنجا زندگی می‌کرد و به‌عنوان یک زن جوان در حال یادگیری ویولن بود. همان‌جا با یک مرد ایرانی که او را در کنسرت دیده بود ازدواج کرده بود. یوشیرو به یاد داشت که قرار بود بعد از به‌دنیا آمدن دوقلوهایشان به ژاپن برگردند تا پدر و مادرش را ببینند. تسویوکوزا و شوهرش در هواپیما هر کدام یک بچه را روی زانوییشان می‌گذاشتند و همیشه در تعطیلات سال نو به ژاپن می‌آمدند. از آخرین باری که این کار را کرده بودند چند سال می‌گذشت؟ تسویوکوزا از اینکه دیگه نمی‌توانست به ژاپن برگردد چه احساسی داشت؟

اگرچه اوکیناوا دور بود، هنوز قسمتی از خاک ژاپن بود و یوشیرو اگر تلاش می‌کرد می‌توانست به آنجا سفر کند. با این حال حتی فکر آن سفر هم خسته و کسلش می‌کرد و همیشه در نهایت تصمیم می‌گرفت همه‌ی توانش را برای مومی صرف کند.

وقتی دانشجو بود با مرد جوان جالبی دوست بود که به تمام نقاط آمریکای جنوبی و آفریقا سفر کرده بود؛ آن‌هم فقط با یک ساک ورزشی کهنه به‌عنوان چمدان. وقتی از او پرسیده بود که چرا یک کوله‌پشتی نخریده، دوستش جواب داده بود که چون کوله‌پشتی‌ها از دور فریاد می‌زنند: «گردشگرا!» و این فریاد آن‌قدر بلند است که باعث خجالت می‌شود. چقدر جالب است که فقط با یک ساک معمولی ورزشی سفر کنی و کفش‌های تنیس کهنه و مندرس به پا داشته باشی. انگار از باشگاه به خانه‌ات می‌روی. بدون اینکه به‌نظر برسد در حال سفر به شهرهای خارجی هستی. با این روش شاید آن‌قدر ظاهر معمولی و کم‌رنگی داشته باشی که بدون دستگیر شدن به کارت ادامه دهی.

یوشیرو درحالی‌که سعی می‌کرد تکه‌ای الیاف پنبه را که در هوا معلق بود بگیرد، برای برگشت به مکالمه‌شان گفت: «تعداد زیادی از کارت‌پستال‌هایی که آمانا برای من می‌فرسته با جوهر نامرئی نوشته شده‌ن.»

- چقدر جالب! اهالی اوکیناوا خیلی خوش‌شانس هستن که اون‌قدر میوه دارن که می‌تونن از اون‌ها برای این‌جور چیزا استفاده کنن. آمانا از آب لیمو

استفاده می‌کنه؟

- مطمئن نیستم، ولی ازش می‌پرسم. هنوز روزی که برای اولین بار جوهر نامرئی رو کشف کردیم یادمه. چقدر به ما بچه‌ها خوش می‌گذشت. یه گروه مخفی تشکیل دادیم. عادت داشتیم مدارک سری رو به خونه بیاریم و به بقیه بدیم که بخونن. وقتی هیچ‌کس حواسش نبود، اون کاغذ رو روی بخاری می‌گرفتیم.
- ما هم همین کار رو می‌کردیم. یک‌بار پدرومادرم من رو موقع روشن‌کردن شمع دیدن و دعواش کردن. می‌گفتن اگه یه دفعه زلزله بیاد چی می‌شه.
- جوهر نامرئی چطور کار می‌کنه؟
- خب وقتی کاغذ یه چیز ترش مثل آب لیمو رو جذب می‌کنه، راحت‌تر آتیش می‌گیره. به همین خاطر وقتی اون رو روی آتیش می‌گیری، نوشته‌هایی که با آب لیمو نوشته شده‌ن زودتر به رنگ قهوه‌ای درمی‌آن.
- فهمیدم. آب لیمو مثل آبرنگ وارد بافت کاغذ می‌شه. برای همین سایه‌های مختلفی ایجاد می‌کنه. یه جاهایی زرده و یه جاهایی قهوه‌ای. قشنگه، مگه نه؟
- آره. اون لکه‌ها مثل منظره هستن.
- تموم کارت‌پستال‌هایی که آمانا می‌فرسته توی نگاه اول مثل آب هستن، ولی اگه با دقت نگاه کنی، می‌تونی ببینی آب در حال سوختن؛ حتی شعله‌های کوچیکی رو می‌تونی روی اون ببینی. یه جورایی ترسناکه.
- آبی که می‌سوزه؟
- اگه روی دریا به اندازه‌ی کافی نفت ریخته بشه می‌سوزه، مگه نه؟
- من رو نترسون. زندگی آمانا اونجا خیلی خوبه؛ این‌طور نیست؟
- احتمالاً همین‌طوره.
- اونا بیشتر از مصرفشون میوه دارن؛ مگه نه؟
- درواقع فقط درباره‌ی همین می‌نویسه. خوندن درباره‌ی آخرین تیکه‌ی آناناس قرمز یا آناناس مربعی چندان هم جالب نیست. مخصوصاً الآن که اونا رو اینجا نمی‌فرستن. راستش رو بخوای من کمی نگرانم. اینکه فقط درباره‌ی میوه‌ها می‌نویسه و نه هیچ‌چیز دیگه‌ای، عجیبه. چند وقت پیش حتی فکر می‌کردم اون رو شست‌وشوی مغزی داده‌ن.

هر دو ساکت شدند و به یک‌چیز فکر کردند. از آنجاکه باغ‌ها درواقع کارخانه‌های تولید میوه بودند، تمام روز کارکردن در این کارخانه‌ها و ارتباط‌داشتن با بقیه‌ی دنیا می‌توانست زجرآور باشد. کلمه‌ی باغ جایی شبیه بهشت را در نظر تداعی می‌کرد که باعث حسادت مردم می‌شد. مردم کارگران را در حالی تصور می‌کنند که دارند کوهستان‌ها را در جست‌وجوی قارچ‌های وحشی پشت سر می‌گذارند، در راه به مزارع مینیاتوری خزه در کف جنگل برمی‌خورند، هوای مرطوبی را که از میان سرخس‌ها می‌گذرد به مشام می‌کشند، ردپای آهوها را دنبال می‌کنند، آواز پرنده‌های مختلف را حدس می‌زنند و درواقع در طبیعت بازی می‌کنند. البته این کاری نبود که آمانا آنجا انجام دهد. او روز و شب در یک کارخانه‌ی میوه به نام باغ کار می‌کرد. در شهر، آخر هفته‌ها نمایشگاه‌های هنری، کنسرت یا سخنرانی برگزار می‌شد؛ همین‌طور سرگرمی‌های دیگری مثل آشنایی با افراد جدید و قدم‌زدن در خیابان‌ها یا پیدا کردن مغازه‌ی جدیدی که تازه‌حال به آن توجه نکرده بودید هم وجود داشت. باوجود اینکه حالا توکیو شهر فقیری بود، مغازه‌های جدیدی مثل گل از اعماق زمین می‌رویدند و شکوفه می‌زدند. فقط با نشستن روی نیمکتی در پارک سرگرم می‌شدید و هیچ‌وقت از نگاه‌کردن به مردم در حال عبور و کار خسته نمی‌شدید. راه‌رفتن در شهر باعث می‌شد چرخ‌های مغزتان شروع به حرکت کنند. مردم کم‌کم متوجه شده بودند که این لذت‌های کوچک خوشمزه‌ترین قسمت میوه‌ای بودند که زندگی روزمره نام داشت؛ به‌همین دلیل بود که باوجود خانه‌های کوچک و غذای جیره‌بندی‌شده، هنوز دوست داشتند در توکیو زندگی کنند.

یوشیرو احساس کرد یک جای کار ایراد دارد؛ یا مغز آمانا آن‌قدر با میوه‌های رنگارنگ پر شده بود که دیگر نمی‌توانست به چیزی فکر کند یا نامه‌هایش سانسور می‌شدند و یا چیزی را از او پنهان می‌کرد. کارت‌پستال‌هایش اذیت‌کننده بودند؛ انگار دستی نامرئی مهم‌ترین قسمت‌هایشان را پوشانده بود و خواندن را غیرممکن می‌کرد. اگر تلفن‌ها سال‌ها پیش ناپدید نشده بودند، شاید به او تلفن می‌کرد. البته گاهی پیش می‌آمد که از نبود تلفن خوشحال باشد. تمام تماس‌های تلفنی آن‌ها جروب‌های بودند که درنهایت با کوبیدن گوشی روی دستگاه تلفن تمام می‌شدند. آمانا می‌گفت: «از چیزهای ترش بدم می‌آید.» یوشیرو جواب می‌داد: «تو همیشه از غذا ایرادای مسخره می‌گیری؛ به‌خاطر همین وقتی بچه بودی مدام سرما می‌خوردی.» همین حرف باعث می‌شد دخترش از کوره دربرود و فریاد بزند: «بچه‌ها رو مجبور کنین چیزایی رو بخورن که دوست ندارن تا به بزرگ‌سال‌های احمق و کودنی تبدیل بشن که نمی‌دونن چی رو دوست دارن.» یوشیرو هم تحریک می‌شد و فریاد می‌زد: «یادم نمی‌آید مجبورت کرده باشم چیزی بخوری.» همین جمله باعث می‌شد دخترش دور بعدی حملاتش را شروع کند. درباره‌ی کارت‌پستال چنین شرایطی به وجود نمی‌آمد و صرف‌نظر از اینکه دخترش چه چیزی نوشته بود، او نمی‌توانست بلافاصله چیزی بگوید و به او حمله کند.

علاوه بر این همین که می دانست این کلمات حداقل یک هفته قبل نوشته شده اند کافی بود تا خشمش فروکش کند. هروقت یوشیرو کارت پستال می خرید، آن ها را به مومی نشان می داد. آن گل های پرس شده که با عکس های عادی تفاوت داشتند و از سه بُعد به دو بُعد کاهش پیدا کرده بودند، پسرک را سرگرم می کردند. هروقت کارت پستالی از او کیناوا می رسید، یوشیرو به او می گفت: «این از طرف مادر بزرگته.» و باعث می شد بچه گیج شود. کلمه ی مادر بزرگ برایش معنایی نداشت و وقتی سعی می کرد آمانا را به یاد بیاورد، پیغامی که با جوهر نامرئی نوشته شده بود تنها چیزی بود که در ذهنش جرقه می زد. یوشیرو به یاد نداشت او تا به حال کلمه ی پدر بزرگ را هم بر زبان آورده باشد. برای او کلمه ی جد بزرگ دارای همان معنایی بود که کلمه ی مادر برای نسل های قبل داشت. او تقریباً بستگان دیگری نداشت. تمام ضروریات زندگی را جد بزرگ تأمین می کرد.

برای مومی مادر بزرگ مادرش هم شخصیتی سایه مانند و دور از دسترس به نظر می رسید. شب قبل از آخرین ملاقات با او، مومی آن قدر هیجان زده بود که خوابش نمی برد؛ دقیقاً مثل روز قبل از هر فستیوال. یوشیرو هم مثل او تمام شب در جایش غلت زده بود.

مومی پرسیده بود: «اسم مادر مادر بزرگ چیه؟»

یوشیرو من من کرده بود: «ماریکا.» [۵۲]

– ماریکا! چه اسم باحالی.

مومی با لبخند، آهی کشیده و بزرگ تر از سنش به نظر رسیده بود. سؤال بعدی اش این بود: «کجا باهم ملاقات کردین؟» کلمه ی ملاقات به نحو عجیبی درست به نظر نمی آمد. ماریکا را کجا دیده بود؟ یادش نمی آمد.

آن موقع‌ها هفته‌ای یک‌بار یکدیگر را در تظاهرات می‌دیدند. خاطراتش از عشق با شروع تظاهرات شکل گرفته بودند. از آنجاکه هر یکشنبه تظاهرات برپا می‌شد، تعداد زوج‌ها به‌طور غافلگیرکننده‌ای افزایش یافته بود. برای بعضی از جوان‌ها راهپیمایی‌ها حتی شاید جای جلسه‌های خواستگاری را هم که پدر و مادرها برای عروس و داماد احتمالی آینده برپا می‌کردند گرفته بود. از آنجاکه می‌دانستند در راهپیمایی هفته‌ی آینده یکدیگر را می‌بینند، هیچ‌وقت به خودشان زحمت گرفتن شماره‌ی طرف مقابل یا برنامه‌ریزی برای ملاقاتی دیگر را طی هفته نمی‌دادند؛ چون هر دو به‌سرعت راه می‌رفتند، درنهایت همیشه در جایی جلوتر از گروه به هم می‌رسیدند. حتی وقتی جمعیت زیاد بود و ابتدا و انتهای گروه تظاهرات‌کننده مایل‌ها باهم فاصله داشت، بعد از گذشت پانزده دقیقه یوشیرو ماریکا را کنار خودش می‌دید. می‌توانستند درباره‌ی آب‌وهوا حرف بزنند یا کفش. فرقی نداشت موضوع صحبت چه باشد، چون چند دقیقه بعد هر دو در حال خندیدن بودند و هر بار چشمشان به هم می‌افتاد، لبخندشان درخشان‌تر می‌شد. تا اینکه بالاخره تظاهرات تمام می‌شد و با یک خداحافظی شاد و گفتن «هفته‌ی آینده می‌بینمت» از هم جدا می‌شدند. آن‌ها هیچ‌وقت به عشق فکر نکرده بودند. یک روز که یوشیرو در حال بیرون‌آمدن از یک کتاب‌فروشی دست‌دوم بود، گروهی از اوباش با چوب بیس‌بال ضربه‌ی محکمی به سرش زدند و کیف پولش را دزدیدند. مردم او را به بیمارستان بردند. اگرچه همه‌چیز را دوتا می‌دید - دو لامپ فلورسنت روی سقف که نور هر دو کم‌وزیاد می‌شد - ولی دکتر گفت ضربه‌ای به مغزش وارد نشده است. با گذشت زمان بدنش دیگر بی‌حس نبود و فقط در مچ دست و عصب‌های ناحیه‌ی شکم درد داشت، یک استخوانش مو برداشته بود (از آن مطمئن بود)، ورم و خراش و بریدگی در هشتاد و هشت قسمت بدنش پراکنده شده و مغزش پر از این نگرانی بود که نتواند به راهپیمایی روز یکشنبه برسد. وقتی دیگر نتوانست تحمل کند، آخر شب روز شنبه یا شاید هم صبح زود روز یکشنبه، وقتی هوا کاملاً تاریک بود، مخفیانه از بیمارستان خارج شد و مستقیماً به محل تظاهرات رفت. وقتی با سر و دست باندپیچی‌شده و چانه‌ی زخمی و چشم‌های کبود آنجا ظاهر شد، جمعیت برایش دست زدند و فکر کردند این یک حرکت نمایشی است. وقتی بالاخره موفق شد ماریکا را در میان جمع پیدا کند، به سمت نواری رفت که جمعیت را به دو دسته‌ی مساوی تقسیم کرده و درحالی‌که ظاهرش را فراموش کرده بود، روی شانه‌ی او زد. ماریکا ابتدا از دیدن او غافلگیر شد و از اینکه او با چنین شرایطی در راهپیمایی حضور پیدا کرده است شوکه شد. آخر سر گونه‌هایش سرخ شدند. یوشیرو احساس کرد قفسه‌ی سینه‌اش به هم فشرده شد. او در همان چاه عجیبی افتاده بود که عشق نام داشت و آن‌قدر در بازوانش قدرت نداشت تا خودش را بیرون بکشد. تسلیم شد، روی زمین چمباتمه زد و صورتش را با دستانش پوشاند.

خبر حمله‌شدن ماریکا حس خوشحالی مبهمی در او ایجاد کرد. وقتی ماریکا پیشنهاد کرد که ازدواج کنند، از اینکه باید تا چندین دهه به صدای بلند و گوش‌خراش او و چیزهایی گوش کند که عادت داشت با آن صدای وحشتناک بگوید که کم‌کم اعصابش را خراب می‌کردند، بر خودش لرزید. تا اینکه ماریکا گفت: «اگه

ازدواج کنیم مطمئناً من برای مدت طولانی‌ای پیش تو نمی‌مونم. اگه از نظر تو اشکالی نداره.» حالا که خیال یوشیرو کمی راحت شده بود، فکرش حول این موضوع می‌چرخید که ازدواج با کسی که بیشتر اوقات غایب است شاید قابل‌تحمل‌تر باشد.

اگرچه یوشیرو گاهی از خودش بابت این بدش می‌آمد که هنگام ازدواج افکار درستی در سر نداشت، آن‌قدر موسیقی بینشان جریان داشت، آن‌قدر زمان زیادی از آن روزها گذشته بود که دیگر مرز بین درست و غلط از میان رفته بود. به یاد داشت که وقتی بچه بود یک دستگاه بستنی‌ساز در فروشگاه‌ای دیده بود. به او گفته شده بود: «بین شیر و تخم‌مرغ و شکر رو این بالا می‌ریزی و از زیر بستنی بیرون می‌آد.» انگار او و ماریکا هم به قسمت بالایی دستگاه بستنی‌ساز ریخته شده بودند و نتیجه‌شان، مومی، از قسمت زیرین آن خارج شده بود. اگر چیزی در قسمت بالا نبود، چیزی هم از پایین بیرون نمی‌آمد، پس هر اتفاقی که افتاده بود به بهترین صورت نتیجه داده بود. هر بار به این فرایند فکر می‌کرد، باز می‌فهمید او آشپز نبوده، بلکه یکی از ترکیبات بوده است. حتی بعد از تولد دخترشان هم ماریکا در خانه نماند. بعد از صبحانه بچه را در کالسکه می‌گذاشت و همراه با کیف‌پول و سبد خریدش خانه را ترک می‌کرد. ماریکا مستقیماً به کافی‌شاپی می‌رفت که «شهر شیر» نام داشت و ساعت ده صبح باز می‌کرد. از آنجا سه روزنامه برمی‌داشت و پشت میزی می‌نشست. همان‌طور که بچه در کالسکه‌اش خواب بود، ماریکا کلمه‌ی «قهوه» را بدون صدا بیان می‌کرد و پیشخدمت پشت پیشخوان بدون اینکه به خودش زحمت بدهد و سر میز او بیاید، متوجه سفارشش می‌شد. خیلی زود مادران دیگر هم با او همراه شدند و کافی‌شاپ پر از مادران و نوزادانی شد که در کالسکه قرار داشتند. فضای آنجا پر از آه‌کشیدن‌های تلخ، شکایت‌های تندوتیز و خنده‌های بلند بود. حوالی ظهر ماریکا سبزیجات سالاد را که از مغازه‌ی ارزان‌قیمت مواد غذایی خریده بود به خانه می‌آورد و سریع ناهار را درست می‌کرد و کنار یوشیرو غذا می‌خورد که از صبح در اتاق کارش مشغول نوشتن بود. بیست دقیقه کنار هم می‌نشستند و در سکوتی صمیمانه شریک می‌شدند. ماریکا به سرعت ظرف‌ها را می‌شست و درحالی‌که کالسکه‌ی بچه را هدایت می‌کرد، سریع از خانه خارج می‌شد. بیشتر از اینکه ماریکا بچه‌اش را بیرون ببرد، این کالسکه بود که به‌تنهایی این وظیفه را بر دوش می‌کشید؛ خودش به جلو حرکت می‌کرد و ماریکا و احساساتش را دنبال خودش می‌کشاند.

آن‌موقع یوشیرو رمانی درباره‌ی مردی می‌نوشت که هیچ‌وقت خانه را ترک نمی‌کرد؛ نه اینکه زندانی باشد، بیشتر مثل یک خرچنگ منزوی ساحلی بود که وقتی خانه‌اش او را احاطه نکرده بود، احساس ترس و اضطراب می‌کرد. به‌همین‌دلیل همیشه در حال فشارآوردن به مغزش بود تا راهی پیدا کند و افراد جالب را به خانه‌اش بکشاند و با آن‌ها ملاقات کند. فکر می‌کرد برای همسرش زجرآور است که تمام مدت با او در خانه باشد؛ روز و شب. شاید به‌همین‌دلیل هر طور شده بود بهانه‌ای پیدا می‌کرد تا هر روز صبح کالسکه به‌دست از خانه بیرون بزند.

یک روز یوشیرو قبول کرد تا ویراستار یک انتشارات را در کافی‌شاپ ملاقات کند. وقتی بالاخره کار اصلاح متن اولیه را به اتمام رساند و خواست برود درباره‌اش صحبت کنند، متوجه شد چندین ساعت از زمان قرارشان گذشته است.

وقتی به کافی‌شاپ رسید و ویراستار را دید که با شانه‌های فروافتاده و سر پایین در انتهای سالن نشسته و به لایه‌ی چربی تشکیل‌شده بر سطح چای و شیرش خیره شده است، می‌خواست هرچه سریع‌تر به او نزدیک شود و معذرت‌خواهی کند، ولی نمی‌توانست به میز ویراستار برسد؛ چون کل فضای کافی‌شاپ به پارکینگ کالسکه‌ی بچه‌ها تبدیل شده بود. وقتی بچه‌ها درون تخت‌های متحرکشان در خواب ناز بودند، مادرانشان با ابروهایی درهم‌فرورفته باهم حرف می‌زدند. تکه‌هایی از گفت‌وگویشان شامل عبارت‌هایی مثل «منابع قابل‌باز یافت» یا «از این می‌ترسم که پسر به پرنده تبدیل بشه» یا «قربانی‌کردن سلامت جامعه به‌خاطر سود بیشتر» که در هوا شناور بود، وارد گوش‌هایش می‌شد. وقتی زن‌ها غرق گفت‌وگو بودند، قهوه‌شان در فنجان‌ها سرد می‌شد، کیک‌هایی که فراموش کرده بودند سفارش داده‌اند در ظرف‌های شیشه‌ای خشک می‌شدند و خامه‌ی رویشان ترک برمی‌داشت. یوشیرو چشمش به عنوان کتابی خورد که دست یکی از مادران بود، درحالی‌که دست دیگرش داخل کالسکه‌ی بچه‌اش بود و آن را دایره‌وار تکان می‌داد. سپس مثل زرافه‌ها گردن کشید و متوجه شد دست مادر روی سر نوزاد بی‌قرارش است و موهای بچه را با این حرکت به هم می‌ریزد. آیا ماریکا هم به چنین کافی‌شاپ‌هایی می‌آمد؟ کتاب می‌خواند و حرف می‌زد؟ با دوستانش دور هم جمع می‌شدند یا جلسه‌های بحث و بررسی داشتند؟ آیا ماریکا هم با دوستانش از هر دری گپ می‌زد یا فقط آنجا می‌نشست و گوش می‌داد؟ اصلاً آنجا چه کار می‌کرد؟ یوشیرو بعد از صحبت با ویراستارش، با حواس‌پرتی کافی‌شاپ را ترک کرد. بعد متوجه شد که خیابان هم پر از کالسکه است. درحالی‌که او در اتاق کارش مشغول نوشتن بود کل دنیا عوض شده بود؛ این‌همه بچه‌ای که به دنیا آمده بودند، شهری که مملو از کالسکه‌ی بچه بود، مادرانی که کافی‌شاپ‌ها را پر کرده بودند. نسل جدید از زیر پتوهای نرم و گرمشان، با پستانک‌هایی که مثل منقار پرنده‌ها روی دهانشان قرار گرفته بودند، با بدن‌های کوچکی که گهگاه میان قنذاق تکان می‌خوردند، با نفرت به یوشیرو خیره شده بودند. پس بچه‌ها این‌طور هستند. اگر قرار بود دختر خودش، آمانا، را بیرون از خانه ببیند، آیا او هم همین‌قدر عجیب بود؟ وقتی چراغ سبز شد، خط‌کشی عابر پیاده در چهارراه زیر چرخ‌های توده‌ی کالسکه‌ها محو شد. جلوی قفسه‌های کتاب در تمام کتاب‌فروشی‌ها پر از کالسکه‌ی بچه بود. یوشیرو حتی نمی‌توانست جلوی قفسه‌ی کتاب‌های مخصوص بزرگ‌سالان برود؛ چون سه کالسکه‌ی بچه راهش را سد کرده بودند. یوشیرو که همچنان سعی می‌کرد صدایی ایجاد نکند، سرش را پایین آورد و به یک جفت چشم سیاه آینه‌مانند نگاه کرد که متقابلاً به او خیره شده بودند. چند وقت بعد برای اولین بار از ماریکا چیزی درباره‌ی «جنبش کالسکه‌ی بچه» شنید. این جنبش، مادران را تشویق می‌کرد که هنگام طلوع خورشید با کالسکه‌های

بچه‌هایشان بیرون بیایند و تا وقتی خورشید در آسمان می‌تابد، آن‌ها را در سطح شهر بگردانند. مادرانی که هر روز یا به‌خاطر خواب وحشتناکی که شب قبل دیده بودند یا فقط به این خاطر که مدام با نوزادی تنها بودند که روز و شب فریاد می‌کشید و خاطرات کودکی خودشان را زنده می‌کرد، با احساس بدبختی تحمل‌ناپذیری از خواب بیدار می‌شدند و درحالی‌که هیچ‌کس کمکشان نمی‌کرد، آن‌قدر درمانده و گرسنه بودند که نزدیک بود روی خودشان خراب‌کاری کنند، بچه‌ها را در کالسکه می‌گذاشتند و بیرون می‌رفتند تا به کافی‌شاپی می‌رسیدند که روی پنجره‌اش علامت کالسکه‌ی بچه داشت؛ آنجا می‌توانستند کتاب و مجله بخوانند و با بقیه‌ی مادران صحبت کنند.

وقتی یوشیرو سؤال‌های بیشتری کرد، ماریکا با خوشحالی بیشتر درباره‌ی جنبش کالسکه‌ای توضیح داد. حرکت با یک کالسکه‌ی بچه بهترین راه برای نشان‌دادن این موضوع بود که یک شهر چطور برای عابران پیاده می‌تواند خطرناک باشد. اگر پیاده‌روی وجود نداشت یا پله‌های زیادی سر راه قرار داشتند، مادران باید توقف می‌کردند. وقتی سروصدای شهر اعصاب‌خردکن می‌شد یا دی‌اکسیدکربن هوا بیش‌ازحد زیاد می‌شد، بچه شروع به گریه می‌کرد. باوجود بقیه‌ی کالسکه‌ها یک‌جور تأثیر دومینویی به وجود می‌آمد تا اینکه صدای گریه‌ی نوزادان آن‌قدر بلند می‌شد که به صدای آژیر خطر شباهت پیدا می‌کرد و باعث می‌شد رهگذران لحظه‌ای توقف کنند و به این فکر فروبروند که این شهر برای انسان‌ها چقدر ناخوشایند یا حتی خطرناک است. ظاهراً کالسکه‌های جدیدی در حال طراحی بودند که نوعی باتری خورشیدی داشتند و موقع حرکت شارژ می‌شدند.

یوشیرو همیشه نسبت به جنبش‌های اجتماعی درست محتاط بود. حرکت‌های انسانی با آن بوی خوش، به نوعی نفرت آلوده بودند که شبیه اسیدسولفوریک بود و مستقیماً متوجه نویسنده‌های مردی می‌شد که سخت مشغول نوشتن رمان‌های غم‌انگیز و منحرفانه بودند و برای فکرکردن به خانه و خانواده وقت نداشتند. اگر یوشیرو از لاک دفاعی بیرون می‌آمد، مطمئناً آن اسید رویش می‌ریخت و دستانش را می‌سوزاند. باوجوداین ماریکا هیچ‌وقت او را به‌خاطر نویسندگی‌اش سرزنش نکرده یا درباره‌ی هیچ‌کدام از کتاب‌هایش نظر نداده بود.

شاید به این خاطر که دخترش آمانا در دوره‌ی نوزادی همیشه هوای تازه‌ی بیرون را استشمام کرده بود، دوست داشت در خیابان‌ها پیاده‌روی کند؛ حتی اگر هیچ دلیلی برای بیرون‌رفتن نداشت. به‌محض اینکه دوره‌ی قاعدگی‌اش شروع می‌شد تا هنگام تاریک‌شدن هوا بیرون می‌ماند. وقتی یوشیرو او را بابت این موضوع سرزنش کرد، دخترش جواب داد: «احتمال اینکه دخترای سیزده‌ساله توی خونه بمیرن خیلی بیشتر از جاهای دیگه‌ست. دزدها اونا رو می‌کشن یا حتی وقتی کل خانواده خودکشی می‌کنن، اونا هم می‌میرن. اینکه بیرون خطرناک‌تر از خونه‌ست چرت‌وپرته.»

وقتی آمانا هجده ساله شد، توکیو را رها کرد تا وارد دانشگاه ممتاز شمال کیوشو شود و آنجا شیمی آلی بخواند. همیشه در این باره حرف می‌زد که چطور از عصر حجر تا دوره‌ی ادو، کیوشو جوّی بین‌المللی داشته است. او می‌گفت: «توی توکیو طبیعت تقریباً از بین رفته. من می‌خواهم جنوب ژاپن زندگی کنم.» یوشیرو نمی‌فهمید چرا او به‌جای گفتن کیوشو از عبارت «جنوب ژاپن» استفاده می‌کند. حتی بعد از فارغ‌التحصیل شدنش هم از شیمونوسکی [۵۳] بیشتر بالا نیامد. وقتی پسرش تومو تابستان‌ها برای مسافرت به توکیو می‌آمد، همیشه یکی از دوستان آمانا که در توکیو کسب‌وکاری داشت او را می‌رساند.

وقتی دخترشان از توکیو رفت، ماریکا هم به بهانه‌ی کارش خانه را ترک کرد. او در مؤسسه‌ای که به مشکلات بچه‌های فراری رسیدگی می‌کرد کار می‌کرد؛ بچه‌هایی که دیگر نمی‌خواستند نزد والدینشان برگردند. سال‌ها بعد هم مؤسسه‌ی خودش را در کوهستان راه انداخت که به بچه‌هایی رسیدگی می‌کرد که هیچ خویشاوندی نداشتند و اسم آن را «آکادمی جایی دیگر» گذاشت و به‌عنوان خانم‌مدیر همان‌جا ساکن شد. شایعه شده بود که ماریکا به‌خاطر موفقیتش در جذب سرمایه‌مدیر آنجا شده است که از نظر یوشیرو کمی ترسناک بود. او تا به حال هیچ سرمایه‌ای جذب نکرده بود، حتی نمی‌توانست تصور کند برای جذب سرمایه به کسی مراجعه کند یا اصلاً چطور افراد را متقاعد کند که میزان زیادی پول در اختیارش قرار دهند. از آنجاکه ماریکا همسرش بود، می‌توانست در این خصوص از او سؤال کند، ولی آن موقع دیگر خیلی دیر شده بود؛ چراکه متوجه شده بود هرچه به کسی نزدیک‌تر باشی، موضوعات بیشتری وجود دارند که نمی‌توانی درباره‌شان از آن فرد چیزی بپرسی. بدون دعوا و طلاق، هر دو وارد فاز جدایی شدند. حالا که نمی‌توانستند زمان را به عقب برگردانند، خودشان راهشان را عوض کردند.

بعد از اینکه آمانا و شوهرش به اوکیناوا رفتند، تا مدت‌ها پسر بالغشان تومو برای یوشیرو دردسر ایجاد می‌کرد. یوشیرو بارها سعی کرد او را نصیحت کند، ولی سرزنش‌ها و دعوایا همیشه به نوعی صحنه‌ی کمدی و طنز تبدیل می‌شدند.

- مهم‌ترین حس زندگی ت چیّه؟

- چیزی یادم نمی‌آد.

- خب، پس بهش فکر کن. چه وقتایی فکر می‌کنی چقدر خوبه که زنده‌ای؟

- شاید وقتایی که هیجان‌زده هستم.

- کی هیجان‌زده می‌شی؟

- وقتی سه تا کار ویژه و خاص انجام می‌دم.

- کدوم سه تا کار؟

- وقتی می‌خرم [۵۴]، پرت می‌کنم [۵۵]، می‌نوشم [۵۶].

- چیزی درباره‌ی مفعول مستقیم هدف نگفتی.

- من هدف خاصی ندارم، منظورم یه هدف مشخصه.

یوشیرو با عصبانیت گفت: «ازت نپرسیدم هدفت چیه، دارم درباره‌ی مفعول مستقیم دست‌ورزبانی حرف می‌زنم. همون‌که توی آلمانی و روسی بهش حالت مفعولی می‌گن.»

وقتی متوجه بیهوده‌بودن این توضیح شد، بلافاصله اضافه کرد: «چی می‌خوای بخری؟ چی رو می‌خوای پرتاب کنی؟ چی رو می‌نوشی؟»

تومو با پوزخند گفت: «مجله‌های کمیک می‌خرم، توپ بیس‌بال پرت می‌کنم و شکلات داغ می‌نوشم.»

- احمق! تنها چیزی که توی اون استعداد داری چرت‌وپرت‌گفتنه. چرا کلاس نمی‌ری و نویسنده نمی‌شی؟

- اصلاً نمی‌تونم این کار رو انجام بدم. هیچ‌وقت از ضرب‌عجل‌داشتن توی کار خوشم نمی‌آد.

- ضرب‌عجل نه، ضرب‌الاجل. پس چرا شاعر نمی‌شی؟ شاعرا نگران ضرب‌الاجل نیستن. هروقت دوست داشتی می‌تونی شعر بگی. شنیده‌م شاعرا خوب دارن پول درمی‌آرن.

- جالبه! هرچند من توی پول‌درآوردن استعداد ندارم.

هیچ‌کدام از حرف‌های یوشیرو نمی‌توانست آن لب‌خند احمقانه را از صورت تومو محو کند. حرف‌زدن با او مثل حرف‌زدن با یک کاسه ژله بود. هروقت یوشیرو آن‌قدر از دست

او عصبانی می‌شد که نمی‌توانست به مکالمه‌شان ادامه دهد، تومو شروع به چاپلوسی می‌کرد: «تو استعداد داری پدربزرگ و فقط درباره‌ی چیزایی که دلت می‌خواد کتاب

می‌نویسی.» بعد ادامه می‌داد: «من بهت حسودی می‌کنم. جدی می‌گم. همیشه همین‌طور موفق باشی.»

یوشیرو که نمی‌دانست با او دعوا کند یا از خنده قهقهه بزند، سر جایش خشکش می‌زد و به بینی خوش‌فرم و چشمان کوچک نوه‌اش نگاه می‌کرد.

حتی وقتی تومو هنوز دبیرستانی بود و با او زندگی می‌کرد هم شب‌ها به خانه نمی‌آمد. وقتی هم که مدرسه را رها کرد، دیگر به‌ندرت به خانه می‌آمد. یوشیرو گاهی

احساس می‌کرد میل به ترک خانه و خانواده ارثی است. همسرش ماریکا، دخترش آمانا و نوه‌اش تومو همگی خانه را ترک کرده بودند.

یک‌بار تومو با زنی به خانه آمد که شبیه جرثقیل بود. آن‌ها اعلام کردند که می‌خواهند باهم ازدواج کنند. مراسم عروسی‌ای برگزار نمی‌شد، فقط اسم زن را در شناسنامه‌اش

ثبت می‌کرد. چند ماه بعد مومی به دنیا آمد. آن‌موقع تومو مسافرت بود؛ به‌همین‌خاطر یوشیرو ماند و مادر و نوزادش. بچه دو هفته زودتر به

دنیا آمد و مادر را که خون زیادی از دست داده و بی‌هوش شده بود، با عجله به بخش مراقبت‌های ویژه بردند. نوزاد را هم با لوله‌هایی که به او وصل بودند، در یک تابوت شیشه‌ای گذاشتند.

سه روز بعد تنفس مادر مومی قطع شد. یوشیرو که نمی‌دانست تومو کجاست، فکر کرد بهتر است مراسم تدفین را تا جایی که می‌شود به تأخیر بیندازد. مومی درحالی‌که مادرش مثل یک عروسک روی تخت سردخانه آرام گرفته بود، بیشتر از اینکه شبیه نوزادان باشد شبیه یک غذای تازه‌طبخ‌شده بود. او را از جعبه‌ی شیشه‌ای بیرون آورده و میان دستان گرم‌ونرم و قوی یک پرستار گذاشته بودند. قرار بود اولین هفته‌های زندگی‌اش را به قربان‌صدقه‌های یوشیرو گوش کند.

روز پنجم بعد از مرگ مادرش، یوشیرو به سردخانه فراخوانده شد تا با دو متخصص صحبت کند که از راه بسیار دوری آمده بودند. یکی از آن‌ها می‌گفت باتوجه‌به تغییرات ناراحت‌کننده در جسد، سوزاندن فوری آن و بعد نگه‌داری خاکستر آن روش بهتری است، درحالی‌که دیگری اجازه‌ی او را برای کالبدشکافی می‌خواست و نگه‌داری از جسد در محلول فرمالین را برای اهداف تحقیقاتی پیشنهاد می‌داد. یوشیرو نمی‌دانست منظورشان از تغییرات ناراحت‌کننده در جسد چیست. از آنجاکه هیچ‌کدام از سؤال‌هایش جواب واضحی نداشتند، یوشیرو پایش را در یک کفش کرد که تا جسد را نبیند نمی‌تواند تصمیم بگیرد آن را بسوزانند یا برای اهداف تحقیقاتی کالبدشکافی شود. هر دو متخصص با اکراه او را تا سردخانه همراهی کردند. یوشیرو که نمی‌توانست صحنه‌ی مقابل چشمانش را باور کند، نفس‌نفس می‌زد و دهانش را با یک دست پوشانده بود. وقتی دوباره با احتیاط نگاه کرد، متوجه شد این‌بار از دیدن عروسش آن‌قدر شوکه نشده است. جسدش درحقیقت زیبا بود. البته بعدها متوجه شد به‌یادآوردن آن صحنه برایش امکان‌پذیر نیست؛ چون در حافظه‌ی او جسد همچنان در حال تکامل و تغییر بود. قسمت‌های مرکزی چهره‌اش حالتی برآمده‌تر پیدا کرده و در حال تبدیل‌شدن به چیزی شبیه نوک پرنده‌ها بودند. شانه‌هایش عضلانی‌تر شده و رویشان پرهایی شبیه پر قو درآمده بودند. انگشتان پاهایش هم با گذشت زمان شبیه پای مرغ شده بودند.

روز هفتم پس از مرگش جسد را به کوره منتقل کردند و همان‌جا هم مراسم تدفین خصوصی برگزار شد که در آن یوشیرو تنها خویشاوند او بود. همچنان خبری از تومو نبود. آمانا هم پیغامی فرستاده و گفته بود که نمی‌تواند سر وقت از اوکیناوا خارج شود و همه‌چیز بر عهده‌ی یوشیرو خواهد بود. زمانی‌که بالاخره ماریکا موفق شد به بیمارستان بیاید، مومی یازده‌روزه شده بود. یوشیرو درحالی‌که کنار تخت مومی ایستاده و چنان از غرور سینه سپر کرده بود که انگار خودش بچه را به دنیا آورده است، به ماریکا سلام کرد و گفت: «یک آدم‌کوچولوی باهوش و البته خوش‌قیافه، مگه نه؟» ماریکا بعد از انداختن نیم‌نگاهی، دستمالش را بیرون آورد تا همان‌طور که به‌طرف میز پرستارها می‌رفت، چشمان اشک‌آلودش را پاک کند. وقتی یوشیرو می‌خواست دنبالش برود، مومی شروع به گریه

کرد و او مجبور شد پیش بچه بماند.

بعد از گذشت چند روز و برخورد با یوشیرو مثل یک خویشاوند ملاقات‌کننده، پرستارها شروع کردند به اینکه شیشه شیر بچه را به او بدهند تا به بچه شیر بدهد و به او یاد دادند چطور پوشک بچه را عوض کند. او پوشک‌های کثیف را در سطل مخصوص می‌انداخت و صبح روز بعد چند پوشک تمیز و شسته‌شده به او تحویل داده می‌شد.

یوشیرو یک‌بار گفت: «من همیشه فکر می‌کردم جنس پوشک‌ها از کاغذ و این‌جوری هستن که یه روز ازشون استفاده می‌کنی و بعدش اون‌ها رو دور می‌ندازی.» آن روز مومی در حال خنده خرناسی کشید که انگار می‌گفت: «پیرها هیچ‌چیزی نمی‌دونن.» پرستار دیگر سرفه‌ای کرد و گفت: «اگه با کاغذ برای بچه‌ها پوشک درست کنیم، دیگه کاغذی باقی نمی‌مونه تا نویسنده‌ها روشن بنویسن.» یوشیرو که خجالت کشیده بود، مثل لاک‌پشت‌ها سرش را در لاکش فروبرد. در زمانی کوتاه همه‌ی بیمارستان فهمیده بودند که این پیرمرد که ناشیانه پوشک نتیجه‌اش را عوض می‌کند، اسم مستعار دارد و رمان می‌نویسد.

یوشیرو فکر می‌کرد فقط نوزادانی که مادر ندارند شیرخشک می‌خورند؛ اما حالا می‌دید که همه‌ی مادران با شیشه به بچه‌ها شیر می‌دهند. یکی از پرستارها به او توضیح داده بود هیچ ضمانتی وجود ندارد که شیر مادر بی‌خطر باشد. شیر مادر همراه با مواد مغذی تقویت‌کننده، نوعی سم غلیظ کشنده هم دارد. در شیرخشک‌ها شیر گاو هم وجود نداشت.

یوشیرو به‌شوخی پرسید: «پس توی شیرخشک چی هست؟ شیر گرگ؟»

پرستار بدون خنده و با لحنی جدی جواب داد: «نه، ولی کمی شیر خفاش توی شیرخشک‌ها هست.»

یوشیرو که میان پرستارهای مهربان بود و به همه‌ی سؤال‌هایش با مهربانی جواب داده می‌شد، از مراقبت از مومی که هنوز در بیمارستان بود لذت می‌برد، ولی همیشه از اینکه تابه‌حال دکتر را ندیده بود تعجب می‌کرد. یک روز سؤالش را از یک پرستار پرسید. به‌نظر پرستار سؤال یوشیرو توهین‌آمیز بود. بعد از نگاه همیشگی «پیرها از مرحله پرت هستند»، لیخند زد و چیزی نگفت. وقتی یوشیرو با کم‌رویی این سؤال را از پرستار دیگری پرسید، او گفت که تمایز قائل‌شدن بین پرستارها، دکترها و ماماها خیلی وقت است که منسوخ شده.

روز سیزدهم بعد از تولد مومی، تومو تا اتاق مومی دوید و نفسش به شماره افتاد. بین نفس‌زدن‌هایش یک‌بار کلمه‌ی «پدربزرگ» را بر زبان آورد و بعد ساکت شد و همان‌جا با چشمان اشک‌آلود ایستاد. یوشیرو که امیدوار بود او حرفی بزند، گفت: «این پسرته. اسمش رو مومی گذاشتم؛ یعنی "بدون اسم". با این موضوع

مشکلی نداری؟»

بغض تومو شکست و مثل بچه‌ها هق‌هق کرد. مومی که در خواب عمیقی بود بیدار شد و شروع به گریه کرد. هر دو با هماهنگی بی‌نظیری فریاد می‌زدند؛ عین برادرهایی که به‌خاطر دعواکردن موردسرزنش قرار گرفته و هم‌زمان باهم در یک لحظه دادوبیداد راه انداخته باشند.

تومو به‌خاطر اعتیاد شدید در یک مرکز بستری شده بود و از دنیای بیرون هیچ خبری نداشت. وقتی بالاخره از آن مؤسسه بیرون آمده بود، اخبار مربوط به مرگ همسرش به او رسیده بود. یوشیرو جلوی خودش را گرفت تا از او نپرسد آیا بعد از به‌دردسرافتادن به آنجا فرستاده شده یا به‌صورت داوطلبانه رفته است؟ و یا چطور هزینه‌ی درمانش را پرداخت کرده. یوشیرو جوری که انگار می‌خواهد خیال بچه‌ای را آسوده کند، گفت: «من از مومی مراقبت می‌کنم. تو هم به خودت سخت نگیر و هر وقت حالت خوب شد برگرد.»

باوجود بچه‌هایی که خودشان بچه‌دار شده بودند، جای تعجب نبود که دنیا پر از بچه شده بود.

یوشیرو گفت: «یه رستوران خوب این اطراف هست. بذار به یه غذای خوب مهمونت کنم.» لبخند کم‌رنگی روی صورت تومو نقش بست. تومو گفت: «ممنونم پدربزرگ.» بعد درحالی‌که آه می‌کشید، مثل یک هنرپیشه‌ی ناشی در یک تئاتر بد گفت: «زمان چقدر زود می‌گذره. فکر کن من پدر شده‌م.» یوشیرو دوست داشت فریاد بزند خیلی گستاخی که خودت را پدر می‌نامی. درحالی‌که دوست داشت پیرسد به چه چیزی اعتیاد داری، به‌جایش پرسید: «بالاخره عادت‌های بیهوده‌ی بچگی‌ت رو کنار گذاشتی یا نه؟» سپس به صحبت‌هایش ادامه داد و درحالی‌که به عادت قمارکردن نوه‌اش اشاره می‌کرد، با لحنی که عمداً استهزاآمیز بود پرسید: «اعتیادت مربوط به همون کارت‌های کوچیکه که عکس‌های قشنگی روشونه؟»

– اعتیاد من فقط به یه موضوع محدود نیست؛ چندسطحیه. تا وقتی اون حس سرخوشی و هیجان رو داشته باشم، هرچیزی می‌تونه برام حکم ماده‌ی مخدر رو داشته باشه.

– روی چی شرط‌بندی می‌کردی؟ رولت؟

– نه، اون نه.

تومو که صورتش سرخ شده بود، سرش را پایین انداخت. این موضوع چیزی بود که یوشیرو باید حتماً آن را می‌فهمید؛ بنابراین، آن‌قدر از او سؤال کرد تا بالاخره جوابش را گرفت. این جواب باعث شد چنان متعجب شود که نفس کم بیاورد و بعد چنان قاه‌قاه شروع به خندیدن کرد که تمام عصبانیتش برطرف شد.

مردم می‌گویند پدربزرگ‌ها و مادربزرگ‌ها بی‌قیدوشرط عاشق نوه‌هایشان هستند، ولی از نظر یوشیرو، تومو درختی بود که ثمره‌اش میوه‌هایی از جنس اضطراب بود

و دیگر مجالی برای دوست داشتنش باقی نمی گذاشت؛ چه باقیدو شرط و چه بی قیدو شرط. وقتی نوپا بود، همیشه در حال بالارفتن از سیستم کامپیوتری محاسبه‌ی کار خانه بود که آن موقع تقریباً در تمام خانه‌ها نصب شده بود. فقط برای اینکه دکمه‌ای را فشار دهد و کل خانه را به گند بکشد، بسته‌بسته اسفناج یخ‌زده از فریزر بیرون می‌آمد تا یخشان آب شود و کف آشپزخانه را به چمن‌زار تبدیل کنند یا آبی که در وان حمام جمع می‌شد لحظه‌لحظه گرم‌تر می‌شد تا در نهایت شروع به قل‌قل کرده و اردک زردرنگ تومو را به املت پلاستیکی تبدیل کند.

هر دستگاهی که کارهای مهم انجام می‌داد و فقط یک یا دو دکمه داشت، موردعلاقه‌ی تومو بود. او هیچ توجهی به بلوک‌های خانه‌سازی، لگو و تاب نشان نمی‌داد و کلاً بعد از چند دقیقه بازی با آن‌ها خسته می‌شد و رهایشان می‌کرد. بازی با توپ هم او را جذب نمی‌کرد. وقتی تویی روی زمین در حال غلتیدن بود، نه آن را می‌گرفت و نه دنبالش می‌کرد. وقتی برایش کتاب‌های تصویری خوانده می‌شد گوش نمی‌کرد و دیدن بچه‌های هم‌سن‌وسالشان هیچ‌وقت باعث نمی‌شد بخواند با آن‌ها حرف بزند یا بازی کند. کشیدن موی بچه‌های دیگر و به‌گریه‌انداختن آن‌ها تنها کاری بود که بلد بود. دیدن یک کلید برق یا دکمه‌ی دستگاه کافی بود تا بخواند آن را روشن و خاموش کند و چشمانش از خوشحالی برق بزنند. به‌همین دلیل یوشیرو فکر می‌کرد شاید او روزی مهندس نرم‌افزار شود. فکر بدی نبود. تنها مشکل این بود که تومو به ریاضیات و کامپیوتر هم هیچ علاقه‌ای نداشت و فقط دلش می‌خواست دستش به هر دکمه‌ای که می‌رسد آن را فشار دهد و بعد بنشیند و به بزرگ‌ترها نگاه کند که سراسیمه این‌طرف و آن‌طرف می‌دوند تا گندش را پاک کنند. یوشیرو که فکر می‌کرد این هرج‌ومرج‌طلبی شاید به هنرآفرینی ختم شود، تومو را در حال برگزاری نمایشگاه می‌دید و سعی می‌کرد او را به نمایشگاه‌ها و اجراهای هنر مفهومی ببرد. به‌نظر می‌رسید تومو از هیچ‌چیزی به‌اندازه‌ی هنر متنفر نیست. درحقیقت تنها دفعه‌ای که بارقه‌ای از کنجکاوی در او جرقه زد، وقتی بود که یک رقصنده‌ی برهنه را دید که تمام بدنش به رنگ قرمز درآمده و در قسمتی از سالن ورودی موزه ایستاده بود که با نوارهایی با رنگ‌های متنوع محصور شده بود. بعد از تنها چند دقیقه به‌خاطر بدخلقی‌کردن تومو و زمزمه‌کردن در گوش پدربزرگ که «بازم هنر؟ آه!» پرونده‌ی این تلاش هم بسته شد.

تومو تمام دوران بچگی‌اش را سرگرم چرخاندن شمشیر مجازی‌اش و جنگیدن با مارمولک‌های گول‌پیکر و پرمو در بازی‌های کامپیوتری، خواندن کمیک‌های مانگای وحشی که روزانه به موبایلش فرستاده می‌شدند، خوابیدن جلوی تلویزیون روشن پس از ساعت‌ها تماشای سریال و پرت‌کردن گلدان‌های عتیقه از پنجره برای شکستن روی پیاده‌رو بدون هیچ دلیل مشخصی بود. در مدرسه نمره‌هایش جزو پایین‌ترین نمره‌ها بودند. تقریباً هیچ‌وقت رفوزه نمی‌شد، ولی کلاس‌ها همیشه برایش به‌طور تحمل‌ناپذیری طولانی بودند. همیشه در حال خمیازه‌کشیدن بود و آن‌قدر دهانش را باز می‌کرد که استخوان فکش تقریباً درمی‌رفت. با مدادش به بچه‌ای

که جلویش نشسته بود سیخونک می‌زد، دماغش را می‌خاراند و هر چندثانیه یک‌بار به ساعت نگاه می‌کرد که باعث می‌شد معلم‌هایش از دستش عصبانی شوند. همیشه می‌گفت: «اگه کلاسی وجود داشت که فقط پنج دقیقه طول می‌کشید، واقعاً اونجا تلاش می‌کردم و درس می‌خوندم.» یوشیرو به این‌جور حرف‌های او توجه نمی‌کرد. فکر می‌کرد این حرف‌ها را فقط برای اذیت‌کردن بزرگ‌ترها می‌زند، ولی تومو واقعاً جدی بود.

یوشیرو گاهی دلش می‌خواست تومو به‌جای اینکه نوه‌اش باشد، یکی از شخصیت‌های رمان‌هایش بود. در آن صورت نیازی نبود از دستش عصبانی شود و درعین‌حال همه‌چیز هم برای نویسنده و هم برای خواننده جالب‌تر می‌شد. باوجود اینکه تومو هیچ‌وقت کتاب نمی‌خواند، اما می‌دانست که پدربزرگش یک نویسنده است. تومو همیشه در حال فخر فروختن به دوستانش بود و نسخه‌هایی از کتاب‌های پدربزرگش را که از کتاب‌فروشی‌های مختلف دزدیده بود به آن‌ها نشان می‌داد. باوجود اینکه یوشیرو شنیده بود گروهی از مردم طوری روی برنده‌های جایزه‌ی نوبل شرط‌بندی می‌کنند که انگار در حال شرط‌بندی روی اسب‌های مسابقه هستند و می‌دانست مبالغه‌نگفتی هم در این شرط‌بندی‌ها جابه‌جا می‌شود، هیچ‌وقت به فکرش خطور نکرده بود که روزی نوه‌ی خودش قربانی این نوع شرط‌بندی‌ها شود.

- تو هیچ وقت کتاب نخوندی. چطور فکر کردی می‌تونی تشخیص بدی برنده‌ی بعدی جایزه‌ی نوبل ادبیات کیه؟

- موقع شرط‌بندی، یه حرفه‌ای واقعی در هر زمینه‌ای می‌تونه برنده بشه!

- ولی تو فقط روی اسمی شرط بستی که یه خبرچین بالای یه لیست نوشته. اصلاً به ذهنت خطور نکرد شاید کل این ماجرا حقه باشه که تا جای ممکن از هر آدم احمقی پول دربیارن؟

از آنجاکه ملاقاتشان کنار تخت بیمارستان به لبخند و خنده منتهی شده بود، این خاطره به عنوان یک اتفاق خوب و خوشحال‌کننده تا ابد در ذهن یوشیرو باقی ماند. تومو به آن مؤسسه برگشت و قول داد اعتیادش را ترک کند و پاک شود. کلمه‌ی پاک‌شدن به طور خاصی مشکوک به نظر می‌رسید. یوشیرو با خودش فکر کرد بالاخره پاک‌شدن از اعتیاد که چیزی شبیه یک تبلیغ تلویزیونی درمورد مواد شوینده نیست. با این حال چیزی نگفت.

وقتی مومی یک‌ماهه بود، یوشیرو او را بغل کرد و به خانه برد و تمام راه برایش لالایی خواند. در خانه فقط خبرهای بد انتظارشان را می‌کشید. تومو از مرکز ترک اعتیاد فرار کرده بود و هیچ‌کس از محل اختفایش خبر نداشت. این امید که شاید از آنجا فرار کرده بود تا یک بار دیگر صورت پسرش را ببیند، مثل چراغ فانوس دریایی که به شب روشنایی می‌بخشد و دریا را در تاریکی فرومی‌برد، شروع به گردش در ذهن یوشیرو کرد.

یوشیرو نمی‌دانست باید پلیس را خبر کند یا نه. نسبت به نیروهای پلیس که حالا به صورت سازمانی خصوصی درآمده بودند حس خوبی داشت، ولی حس خوب داشتن با اعتمادداشتن یکسان نیست. حالا فعالیت‌های پلیس حول گروه موسیقی‌شان متمرکز شده بود؛ یونیفرم‌به‌تن در خیابان‌ها رژه می‌رفتند و همان‌طور که ملودی‌های چیندون [۵۷] را می‌نواختند، حرکات نمایشی اجرا می‌کردند و می‌رقصیدند. این گروه موسیقی بین بچه‌ها بسیار محبوب بود. یوشیرو هم گاهی وسوسه می‌شد آن‌ها را در خیابان‌ها دنبال کند؛ با این حال به جز قسمت مربوط به گروه موسیقی، هیچ‌کس نمی‌دانست نیروی پلیس خصوصی چه کار می‌کند. اتاقک‌های پلیس در خیابان‌ها که حالا «راهنمایی به ناکجاآباد» نام گرفته بودند، هیچ ربطی به نیروی پلیس نداشتند. پلیس‌هایی که آنجا بودند ترافیک را هدایت می‌کردند و در ازای دریافت مبلغی پول، اطلاعات گردشگری را در اختیار توریست‌ها می‌گذاشتند. کلماتی مثل مشکوک، بازجویی و بازداشت از روزنامه‌ها ناپدید شده بودند. در توضیح این اتفاق یک نظریه این بود که با منسوخ‌شدن بیمه‌ی عمر دیگر قتل معنایی ندارد. با این حال یوشیرو به این موضوع شک داشت.

دلش برای مومی می‌سوخت که نه تنها مادر نداشت، بلکه پدرش هم جایی مخفی شده بود. مرگ و اختفا مفاهیمی شخصی بودند و یوشیرو دوست نداشت پلیس را در این ماجرا دخیل کند. همان‌طور که داشت دست بچه را می‌فشرد و کمی تکانش می‌داد، میل به خنده‌ی هم‌زمان با گریه وجودش را دربرگرفت و این کلمات از دهانش

خارج شدند: «باهم از پس این اوضاع برمی‌آییم رفیق.» چرا رفیق؟ کلمه‌ای که تا این لحظه هرگز از آن استفاده نکرده بود. شاید می‌خواست بگوید همدم، ولی بعد از جداکردن آن‌همه خاطرات تلخی که به آن چسبیده بود، به کلمه‌ی رفیق رضایت داد. خبرنگردن پلیس کار درستی بود. کمی بعد نامه‌ای از تومو آمد: «آن مرکز را ترک کردم. بیخشید که نگرانم کردم، ولی دلایلی برای این کار دارم. مدیر جدید آنجا رهبر اصلی فرقه‌ی هیومانانیتی[۵۸] است. عقاید متعصبانه بیشتر از آن چیزی که بتوانم تحمل کنم در آنجا حاکم است. هیچ غله‌ای در غذاها استفاده نمی‌شود، نان رنگی ممنوع است، باید همیشه به طرز دقیقی موهایمان را به شکل فرق وسط باز کنیم. این قوانین زجرآور واقعاً وحشتناک هستند. بوی خون در هوا به مشام می‌رسد. به همین خاطر فرار کردم. برای مدتی زندگی‌ام سخت بود تا اینکه به یکی از دوستان قدیمی‌ام برخوردی که مرا برای کار به کارخانه‌ی اسباب‌بازی آورد. آن‌ها فقط معتادهایی مثل ما را استخدام می‌کنند. کل کارخانه طوری ساخته شده که انگار یک کازینو است. ببازی، برده می‌شوی؛ برنده شوی، رئیس می‌شوی. حقوقمان افتضاح است، ولی همه چیز برایمان مهیاست؛ غذا، جای خواب، لباس. نمی‌دانم از آخرین باری که نگران چیزی بوده‌ام چقدر گذشته است. گردونه‌های رولت قدیمی هستند، ولی هیچ کس تقلب نمی‌کند. به همین خاطر بیشتر اوقات برنده می‌شوم.»

همان موقع بود که یوشیرو تصمیم گرفت هروقت مومی زبان باز کرد و خواست بپرسد: «پدرم کجاست؟» جواب بدهد: «اون یه جای خیلی دور زندگی می‌کنه؛ چون حسابی مریضه و به درمان نیاز داره.» اگر می‌پرسید بیماری پدرش چیست، می‌گفت: «بیماری‌ایه که توی اون از بس سرگرم یه بازی می‌شی که کار دیگه‌ای نمی‌تونی انجام بدی.» تابه حال مومی هیچ کنجکاوی‌ای درباره‌ی والدینش نشان نداده بود. وقتی مدرسه شروع شد، از آنجاکه هیچ کدام از بچه‌ها با والدینشان بزرگ نمی‌شدند، هیچ وقت حرفی از پدر و مادرها زده نمی‌شد.

سال‌ها بود که دیگر به بچه‌هایی که پدر و مادر نداشتند، «یتیم» گفته نمی‌شد. حالا آن‌ها را «دوکو ریتسو جیدو»[۵۹] یا «کودکان مستقل» می‌نامیدند؛ زیرا حروف چینی برای کلمه‌ی «دوکو» شبیه سگی بود که از دسته‌اش جدا شده و خودش را به یک انسان چسبانده بود و هیچ وقت از او جدا نمی‌شد. یوشیرو هیچ وقت از این عبارت خوشش نیامده بود.

ماریکا حالا مدیر مؤسسه‌ای بود که از پنجاه کودک مستقل نگهداری می‌کرد. باوجود شهرتش به بهره‌مندی از یک مدیریت عالی آن‌هم در شرایط سخت اقتصادی، آنجا به ماریکا شدیداً وابسته بود. اگر سه روز مرخصی می‌گرفت، کل مجموعه مثل خانه‌ای کارتی فرومی‌ریخت. انواع و اقسام داده‌های حیاتی فقط در مغز او ذخیره شده بودند؛ مثلاً اگر مزرعه‌ای که سبزیجاتشان از آنجا تأمین می‌شد محموله‌شان را دیر می‌فرستاد، آیا مزارع دیگری هم بودند که نیازشان را برطرف کنند و اگر نه، چطور می‌توانستند برنامه‌ی غذایی‌شان را اجرا کنند؟ در آن دوره پزشکان تجهیزات موردنیازشان را در اختیار نداشتند. وقتی استخوان بچه‌ای

می‌شکست یا تنفسش دچار مشکل می‌شد یا اسهالش قطع نمی‌شد، هیچ بیمارستانی حاضر نبود پزشکی به آنجا بفرستد و آن‌ها مجبور بودند پزشکی پیدا کنند که علم و ارتباطات بی‌حدومرزی داشته و درعین‌حال زبان نرمی هم برای ارتباط با بچه‌ها داشته باشد. تمام این چیزها نمی‌توانستند به اطلاعات تبدیل و جایی ذخیره شوند. فقط از طریق توانایی خارق‌العاده‌ی مغز انسان هنگام احساس خطر و جست‌وجو در میان میلیاردها تجربه و انتخاب تمام اطلاعات مفید و قابل‌استفاده و بعد ترکیب و ازنوساختن آن‌ها برای رسیدن به یک نتیجه می‌شد مؤسسه را اداره کرد.

حالا ماریکا می‌خواست یوشیرو و مومی را ملاقات کند و یک بعدازظهر را با آن‌ها بگذراند. شاید کنار هم دور یک قوری بنشینند و چای بنوشند. او مصمم بود که خواسته‌اش را اجرا کند، پس شروع به جست‌وجو در برنامه‌ی نامنظم قطارها و اتوبوس‌ها کرد که به‌ندرت باهم همخوانی داشتند. عادت داشت وقتی هوا هنوز تاریک بود از خواب بیدار شود. هر روز صبح، چه تابستان چه زمستان، قبل از اینکه خورشید با نوک انگشتانش به افق چنگ بیندازد و خودش را بالا بکشد، ماریکا بیدار بود. شمعی با قطر دو و طول چهار اینچ را روی میز گذاشته و آن را با کبریت روشن کرده بود. شعله طوری بزرگ می‌شد و موج برمی‌داشت که انگار از پلاستیک بود، بعد کوچک می‌شد و کورسو می‌زد. شعله‌ی شمع افکار ماریکا را بر هم می‌زد؛ افکاری که آماده بودند به‌سوی هزاران کار ناتمامی که باید در اسرع وقت انجامشان می‌داد پرواز کنند.

آن روز صبح ماریکا قبل از آنکه شمع را روشن کند، کیفش را برداشت و مؤسسه را ترک کرد و به‌خاطر ترک کاری که دیگر برایش مثل یک آیین مذهبی شده بود احساس مبهمی از عذاب‌وجدان داشت. او به‌سرعت از مؤسسه دور شد. دشت‌های اطراف به‌نظرش وسیع‌تر از قبل می‌آمدند. هروقت از یک تیر چراغ به‌سمت تیر چراغ بعدی می‌رفت، پاهایش ناپدید شده و جذب تاریکی می‌شدند. در انتهای دشت‌ها، جایی که دیگر تیر چراغی نبود، می‌توانست نزدیک‌شدن سحر را احساس کند. سال‌ها بود که منتظر اتوبوس نشده بود. همان‌طور که به تپه‌های دوردست و سایه‌ی درختان خیره شده بود، دو نقطه‌ی نورانی از میان تاریکی نمایان شد. اولین اتوبوس صبحگاهی هیچ مسافری نداشت. وقتی ماریکا پول بلیت را می‌داد راننده حتی نیم‌نگاهی هم به او نکرد. بعد از اینکه ماریکا روی صندلی نشست، راننده در اتاقکش پنهان شد. ماریکا در آخرین ایستگاه، یعنی ایستگاه قطار پیاده شد، ولی آنجا نه تابلویی دید و نه انسانی. روی نیمکت سردی در اتاق انتظار نشست و گوش‌هایش را تیز کرد. کم‌کم شک کرد که آنجا واقعاً ایستگاه قطار باشد. تنها براساس حدس و گمان به این نتیجه رسیده بود، درحالی‌که نمی‌شود براساس ظاهر همیشگی چیزها از ماهیت آن‌ها مطمئن بود. شاید آنجا دیگر یک ایستگاه قطار نبود و او خبرش را نشنیده بود.

بعد از مدتی مردی با یک کلاه و زنی با یک چمدان بزرگ از دو در متفاوت وارد ایستگاه شدند، طوری‌که انگار آن را از قبل برنامه‌ریزی کرده‌اند و سپس روی

یک نیمکت نشستند. ماریکا که با دیدن آن صحنه به یاد یکی از فیلم‌های جاسوسی که در بچگی دیده بود افتاده بود، آن دو را زیر نظر گرفت و سعی کرد بفهمد واقعاً غریبه هستند یا به‌گونه‌ای باهم ارتباط دارند. بعد از مدتی زنگ اتاق انتظار به صدا درآمد و صدای نزدیک‌شدن قطار به گوش رسید. وقتی ماریکا وارد سکو شد، روشنایی مثل حیوانی وحشی از سمت شرق در آسمان می‌دوید.

باوجود آنکه می‌دانست در این سفر خسته‌کننده چند بار باید قطار عوض کند، کم‌کم احساس کرد مایل‌به‌مایل مسیر را به‌راحتی پشت سر می‌گذارد و هر لحظه به مومی و یوشیرو نزدیک‌تر می‌شود. بااین‌حال همان‌طور که پشت‌سرهم در اتاق‌های انتظار خالی می‌نشست و منتظر مسافران دیگری می‌شد تا با وجودشان آنجا را بیشتر شبیه اتاق انتظار کنند و بعد همراه آن‌ها وارد قطارهای دیگر می‌شد، انتهای سفرش دور از انتظار به‌نظر می‌رسید. تقریباً فراموش کرد چرا این سفر را شروع کرده است. انگار هیچ‌کدام از آن قطارها نمی‌فهمیدند او واقعاً می‌خواهد به کجا برود؛ همه‌شان با بی‌رحمی او را جایی وسط ناکجاآباد پیاده می‌کردند. تعویض قطار برای ماریکا مهم نبود، بلکه وقفه‌ی بین حرکتشان او را آزار می‌داد. به‌طور عجیبی به‌نظر می‌رسید سفر او طولانی‌تر از بقیه باشد. انگار برنامه‌ی حرکت قطارها فقط برای آزار دادن او تنظیم شده بود. اگر این‌طور بود، چه کسی این کار را کرده بود و چرا؟ ماریکا استعداد ویژه‌ای برای ربط‌دادن هرچیزی در دنیا به یک‌سری دسیسه‌ی زنجیره‌وار داشت.

بالاخره قطار به آخرین ایستگاه رسید. ماریکا آنجا منتظر اتوبوسی شد که تا لحظه‌ی رسیدن به مقصد تکان‌های شدیدی می‌خورد. قلبش از شدت دل‌تنگی می‌خواست منفجر شود. همین باعث شده بود برخلاف عادتش تمام مدت به جلو خم شود. وقتی از میان ردیف خانه‌های پیش‌ساخته می‌گذشت، نفسش را با شدت بیرون می‌داد. همیشه با نگاهی به روبه‌رو سرعت قدم‌هایش هر لحظه بیشتر می‌شد. در این خیابان چند خانه‌ی یک‌شکل وجود داشت؟ آن اعداد و یکسان‌بودنشان نزدیک بود خانه‌ی مدنظرش را از ذهنش پاک کند که یک‌دفعه آن صحنه را دید. یوشیرو و مومی جلوی در ایستاده بودند و عین گربه‌ها که پنجه‌هایشان را بالا و پایین می‌بردند، دست تکان می‌دادند. ماریکا همیشه فکر می‌کرد دست‌ها باید مثل مترونوم به دو طرف حرکت کنند، ولی شاید این طرز فکر به‌خاطر تأثیر فیلم‌های غربی بود که سال‌ها پیش عادت داشت تماشایشان کند. دو گربه در حال پانتومیم؛ یکی کوچک، یکی بزرگ. ممنون از این پانتومیم. وقتی ماریکا یک‌دفعه بیشتر از قبل خم شد، ناگهان همه‌چیز به نظرش خنده‌دار آمد و با خنده با بیشترین سرعت به سمت آن‌ها دوید.

– مادر بزرگ اومده!

آیا این صدای سرشار از شادی متعلق به خود ماریکا بود یا شوهرش یا نتیجه‌اش؟ این خوشحالی سه‌نفره، وقتی مثل خرگوش در فصل بهار بالاوپایین می‌پریدند،

مثل مراسم آتش‌بازی مسحورکننده بود. در خانه همچون همیشه از کتری بخار بلند می‌شد. ماریکا وقتی دید جایی در وسط تشک انتظارش را می‌کشد، خودش را روی آن انداخت. از پشت بخار کتری مومی و یوشیرو مثل مارمولک‌هایی در میان مه بودند. مومی همان‌طور که چاپستیک‌هایش را در ظرف غذا فرومی‌برد، هر بار نمی‌توانست چیزی را با آن بردارد می‌خندید: «هاهاها.» خوشبختانه چاپستیک‌های همسایه همیشه برای کمک‌کردن به او آماده بودند و ظرف غذایش را پر از چیزهای خوشمزه از کوهستان و دریا می‌کردند. یوشیرو و ماریکا وقتی در قابلمه غذایی بود که در شرایط عادی نمی‌خوردند، مثل میگو و قارچ‌های مایتاکه [۶۰]، این احتمال تلخ را که شاید آن‌ها آلودگی داشته باشند از ذهنشان دور و سعی می‌کردند خاطرات شیرین‌تری را جایگزین آن کنند. اگرچه تحت‌تأثیر این افکار مثل توفوی نرم له می‌شدند، تا وقتی کاسه‌شان را از همان مواد پر نمی‌کردند و با ولع نمی‌خوردند و از داغ‌بودنش نمی‌سوختند حاضر به تسلیم در برابر آن افکار منفی نبودند. زمان رحم نداشت و با عجله در حال سپری‌شدن بود. هم‌زمان با باقی‌ماندن تنها یک تکه کلم چینی در کف قابلمه، ساعت شماتپه‌دار هم شروع به نواختن می‌کرد.

- آه، باید برم.

ماریکا از جایش بلند شد و دستش را در آستین لوله‌شده‌ی ژاکتش فروبرد. سپس آرام‌آرام شروع به بستن دکمه‌ها تا زیر گردنش کرد. هوا آن‌قدر هم سرد نبود. بعد کفش‌هایش را پوشید که طی آن مدت اندک برایش تنگ شده بودند. در آخر هم آه کشید و گفت: «خب، دوباره یه روز به دیدنتون می‌آم. منظورم اینه که واقعاً دوست دارم پیام. می‌دونین خیلی زود، ولی حتی اگه به این زودی نشد، می‌خوام بدونین که تحت هر شرایطی سعی می‌کنم پیام. بعضی‌وقتا...» کلمات گفته‌وناگفته‌اش آن‌قدر به او فشار آوردند که باعث سکوتش شدند؛ مثل پاره‌کردن صفحه‌ای از میان خاطرات و بعد مچاله‌کردن و دورانداختنش. با قدم‌هایی آهسته از آنجا دور شد. صورت خیس‌ازاشکش هم درهم‌شکسته بود و صدایش با بیان هر کلمه زمزمه‌وارتر می‌شد.

یوشیرو پشت سرش فریاد زد: «ما تا ایستگاه باهات می‌آییم.» در حال سوارکردن مومی روی دوچرخه بود که ماریکا دستش را سایبان صورتش کرد و با صدایی پرانرژی و شوخ برای پنهان‌کردن اشک‌هایش گفت: «لازم نیست بیاین. می‌خوام تنها باشم.» پاهایش خودبه‌خود سریع‌تر حرکت می‌کردند تا اینکه قدم‌های آرام جایشان را به دویدن دادند. بااینکه آن روز، روز ورزش نبود، آرنجش شروع به بالاوپایین‌جهیدن کرد و همان‌طور که ماریکا دندان‌هایش را به هم می‌فشرد و چانه‌اش را جلو می‌داد، شروع به فرار کرد؛ هر لحظه سریع‌تر از قبل.

شاید از آتش هم همین‌طور فرار می‌کنند؛ سوختن یعنی درد. او همیشه از خداحافظی نفرت داشت و هرچه پیرتر می‌شد، بیشتر از آن متنفر می‌شد. ماریکا به‌طور بچگانه‌ای فکر کرد اگر کندن پانسما از روی زخم دردی یکسان با لمس زخم باز داشت، شاید بهتر بود بگذارند پانسما روی زخم بماند، آن‌قدر که سیاه و لزج

شود و همراه با گوشت و پوست پیوسد.

نه تکان‌های قطار و نه جنبیدن اتوبوس باعث نمی‌شدند صورت نتیجه‌اش از جلوی چشمانش محو شود. وقتی در مؤسسه بود، پشت کوهی از کارهای عقب‌افتاده که هر لحظه ممکن بود مثل بهمن فروریزند، بین نفس‌هایش می‌توانست صدای خنده‌ی مومی را بشنود. عشقی که باید نسبت به بچه‌های مؤسسه حس می‌کرد، انگار در حال از بین رفتن بود و با علاقه‌ی شدیدش نسبت به مومی جایگزین می‌شد. این فکر وحشت‌زده‌اش می‌کرد.

به‌تازگی پست مهمی در کمیته‌ی نظارت یک پروژه‌ی محرمانه و سری بخش خصوصی به او پیشنهاد شده بود که مدت‌ها با آن‌ها در ارتباط بود. باید بچه‌های تیزهوش را انتخاب می‌کرد و به‌عنوان مأمور سری به خارج از کشور می‌فرستاد. حتی از میان بچه‌های باهوش و پرتعداد مؤسسه هم پیدا کردن مورد مناسب کار سختی بود. بچه‌هایی که از هوششان برای منافع شخصی بهره می‌بردند، بی‌فایده بودند. آن‌ها که حس مسئولیت‌پذیری زیادی داشتند، ولی استعداد یادگیری زبان نداشتند هم به درد نمی‌خوردند. خوب صحبت کردن مهم بود، ولی بچه‌هایی که عاشق صدای خودشان بودند هم به دردش نمی‌خوردند. بچه‌هایی که واقعاً با بقیه همدردی می‌کردند هم شایستگی نداشتند؛ چون همیشه برای همدردی در حال گریه بودند. بچه‌های بااراده و باانگیزه گزینه‌های مدنظرش بودند، ولی نه در صورتی که به تشکیل دسته و ریاست بر عده‌ای ضعیف تمایل داشتند. بچه‌های جمع‌گریز هم مانند بچه‌های انزواگریز رد می‌شدند. بچه‌های بی‌استعداد و بی‌علاقه برای عوض کردن ارزش‌های ازپیش‌تعیین‌شده هم مثل بچه‌های یاغی، فرصت‌طلب‌ها و از نظر روحی ناپایدارها به دردش نمی‌خوردند. به نظر نمی‌رسید هیچ بچه‌ای به‌جز بهترین کاندید از این آزمون موفق بیرون بیاید. نمی‌خواست مومی را به این مأموریت خطرناک بفرستد. می‌خواست او زیر چتر حمایتی یوشیرو بماند و در نهایت آرامش روزهای زندگی‌اش را بگذراند و تا لحظه‌ی آخر بجنگد. هیچ‌کس نمی‌دانست او چند وقت دیگر زنده می‌ماند و دلیلی وجود نداشت که او را در معرض سختی‌های ناروا قرار دهد. اگر می‌توانست ساکت بماند، کمیته‌ی نظارت هیچ‌وقت از وجود مومی خبردار نمی‌شد.

مشاهده‌ی گریه‌ی بچه‌های کوچک مؤسسه خاطرات کودکی دخترش آمانا را برایش زنده می‌کرد که همیشه در حال گریه بود. آن موقع باور بر این بود که والدین به‌محض گریه‌ی بچه باید به کمک او بشتابند. تلاش برای سرسخت کردن بچه‌ها، آن‌هم با توجه نکردن به گریه و فریادشان باعث می‌شد در بزرگسالی آن‌قدر سمج شوند که دیگر به کمک کسی نیاز نداشته باشند. این بچه‌ها تا مدتی طولانی زنده نمی‌ماندند، پس به‌محض اینکه دخترش گریه می‌کرد، ماریکا او را در آغوش می‌گرفت و آرامش می‌کرد. گاهی اوقات حس می‌کرد بدن‌هایشان با عروقی نامرئی به هم متصل می‌شوند و همان موقع خودش را یک‌دفعه عقب می‌کشید.

چیز دیگری هم به یاد آورده بود. وقتی آمانا تقریباً سه ساله بود، او را به خانه‌ی والدینش برده بود. یک روز وقتی روبه‌روی هم نشسته بودند و نخ‌بازی می‌کردند، کرم‌های ابریشم را دید که مثل شاخه‌های جوان درختان در حال تغییر شکل‌دادن و رشد کردن بودند. به ظرافت درخشش نور، روی تارهای عنکبوت روی دیوارها می‌خزیدند و تا سقف بالا می‌رفتند و در نزدیکی‌های ساعت شماتپه‌دار به هم نزدیک می‌شدند. ماریکا که از ترس تکان خورده بود، ایستاد. تا آن لحظه هیچ‌وقت به گذشته‌ی این خانه فکر نکرده بود. نسل‌های قبل از او که حتی اسمشان را نمی‌دانست و هیچ‌وقت برایشان ارزشی قائل نشده بود، در همین خانه به دنیا آمده و از دنیا رفته بودند. عرق زنانی که مجبور بودند عین برده‌ها کار کنند، روی دیوارهای همین خانه خشکیده بود. ستون‌های این خانه شاهد تجاوز صاحبانشان به خدمتکاران جوان بودند. بوی عرق پسر جوانی را حس می‌کرد که به‌خاطر ارث‌ومیراث، پدر مریضش را در بستر خفه کرده بود. دیوارها و سقف خانه که شاهد این بی‌رحمی‌ها بودند به او چشم دوخته بودند. بدبختی زوج‌های ساکن خانه مثل مایعی کثیف از لوله‌کشی ساختمان می‌گذشت و وارد فاضلاب می‌شد. مادری که تنهایی‌اش را با روش‌هایی شیمیایی به انگیزه تبدیل کرده بود، پسرش را خفه کرده و گردن لاغر او را بین ران‌های عرق‌کرده‌اش آن‌قدر فشار داده بود تا بدن بی‌جان بچه روی زمین افتاده بود. زنی که مخفیانه از تمام خیانت‌های شوهرش خبر داشت و مدفوع خودش را در سوپ شوهرش حل کرده بود. آن خراب‌کار خوش‌قیافه که اطراف خانه پرسه می‌زد، شاید زمانی کارمند شرکتی بود و بدون دلیل موجهی اخراج شده بود. آن بند نافی که نسل‌های مختلف خانواده‌ای اصیل را به هم پیوند می‌داد، مثل طنابی دور گردن تک‌تکشان بود. ماریکا که زمانی خواسته بود تمام روابطش را با اجداد لعنتی‌اش تمام کند، حالا از یادآوری اسرار آن‌ها لذت می‌برد. او فکر می‌کرد خانواده‌ی واقعی‌اش همان کسانی هستند که در کافه می‌دید. وراثت او بچه‌های مستقل مؤسسه هستند.

اولین‌باری که ماریکا خانه‌ی پیش‌ساخته‌ای را که یوشیرو و مومی به آن پناه برده بودند مشاهده کرد، از حس خوب آنجا خوشحال شد. از آنجاکه آن‌ها طبق خواست خود آنجا ساکن نشده بودند، از ترس بی‌ادب جلوه‌کردن نگفت که به‌نظرش آنجا بسیار قشنگ است. وقتی با یوشیرو صحبت کرد، متوجه شد که او هم از خانه راضی است و آنجا را دوست دارد. آنجا نه دارای حالت سرد و بی‌رحم خانه‌های قدیمی و بزرگ خانوادگی بود و نه غرور برج‌های مدرن را داشت. یوشیرو گفت شانس آورده‌اند که نجار خوبی پیدا کرده و در زمانی بسیار کوتاه این خانه‌ی خوب را ساخته‌اند. خانه‌هایی که یکی دو مایل با آنجا فاصله داشتند، تهویه‌ی مناسبی نداشتند. در تابستان‌ها از بیرون گرم‌تر و در زمستان‌ها سردتر بودند. دیوارها آن‌قدر نازک بودند که حتی نمی‌توانستی بدون اینکه همسایه‌ها بشنوند آهی بکشی. باوجوداین سه‌برابر بیشتر خرج برداشته بودند.

تعداد خانه‌های موقت در نواحی تاما و ناگانو افزایش یافته بود. تخمین زده می‌شد که تعداد بیشتری از مردم در زمین‌های اطراف ناکاسندو [۶۱] ساکن شوند؛

یعنی جاده‌ای قدیمی که کوهستان را به کیوتو وصل می‌کرد. مرکز توکیو خالی از جمعیت بود. باوجود اینکه هیچ‌کس از تخلیه‌ی دایت [۶۲] ملی و دادگاه عالی چیزی نشنیده بود، ساختمان‌های آن قطعاً دیگر استفاده نمی‌شدند و صدفی توخالی بودند.

وقتی حکومت ژاپن خصوصی‌سازی شد، شایعه شده بود که تمام اعضای دایت و قاضی‌ها حقوق بازنشستگی چاق‌وچله‌شان را برداشته و به منطقه‌ی مسکونی جدید سطح‌بالایی در کیوشو به نام «جنگل ساتسوما» [۶۳] رفته‌اند. اعضای تازه‌روی کارآمده‌ی دایت کجا کار می‌کردند؟ آیا واقعاً وجود خارجی داشتند یا فقط در عکس‌ها دارای موجودیت بودند؟ یوشیرو به یاد داشت به ساختمان شهرداری که محل رأی‌گیری بود رفته بود، اسمی را روی کاغذی نوشته و با وظیفه‌شناسی رأی خودش را ثبت کرده بود. حداقل آن قسمتش واقعیت داشت. مدادی که از آن استفاده کرده بود تا اسم کاندیدا را بنویسد، مطمئناً واقعی بود.

اصلی‌ترین وظیفه‌ی دایت وقت‌تلف‌کردن درباره‌ی قوانین کشور بود. باتوجه‌به عوض‌شدن پیوسته‌ی قوانین مشخص بود که یک نفر حتماً حوصله‌اش سر رفته و مشغول وررفتن بی‌مورد با قوانین است. باین‌حال هیچ‌وقت به مردم گفته نشد که چه کسی و به چه هدفی این تغییرات را به وجود می‌آورد. مردم از ترس اینکه همین قوانینی که از آن‌ها خبر نداشتند و مدام در حال تغییر بودند به جان و مالشان آتش بزنند، با دقت و هوشمندی‌ای به تیزی چاقو هر روز خویشتن‌داری و خودسانسوری را تمرین می‌کردند.

وقتی مردم متوجه شدند قانون ایزولاسیون در حال اجراست، یوشیرو و ماریکا تنها کسانی نبودند که شوکه شدند و نفسشان بند آمد. باین‌حال تمام روزنامه‌ها مقاله‌هایی با این مضمون نوشتند: «دوران ادو مزایای بسیاری داشته است. ایزولاسیون لزوماً قانون بدی نیست.» تعداد زیادی از محققانی که این مقاله‌ها را نوشته بودند - باینکه درواقع مخالف ایزولاسیون بودند - چنان از قانون تحمیل‌شده‌ی ناگهانی احساس حقارت می‌کردند که انگار مجبورشان کرده بودند کثافت بخورند. علاوه‌براین اگر اقرار می‌کردند که مثل بقیه‌ی مردم فریب خورده‌اند، شغلشان را از دست می‌دادند. به‌همین‌علت درحال‌حاضر در چشم‌برهم‌زدنی که حتی روی روباه انگوردوست افسانه‌ی ازوپ را هم کم می‌کرد، همه‌شان اصرار می‌کردند که از ابتدا از قانون ایزولاسیون حمایت کرده‌اند و با آن موافقت و حتی خودشان می‌خواسته‌اند آن را به حکومت پیشنهاد بدهند.

وقتی یوشیرو مقاله‌ای با عنوان «ژاپن ایزوله نشده است» به روزنامه ارائه داد، آن‌ها از چاپ مقاله خودداری کردند. یوشیرو آن مقاله را نوشته بود تا نشان دهد روابط ژاپن با دنیای خارج از کانال هلند و چین در دوران ادو چقدر قوی بوده است، ولی سردبیر روزنامه حاضر نبود مهر رضایتش را پای مقاله‌ی او بزند. یوشیرو تصمیم گرفت مقاله را نگه‌دارد تا اگر روزی مجله‌ای از او مقاله خواست، آن را دوباره ارائه دهد، ولی به‌طرز عجیبی دیگر خبری از آن‌همه

درخواست ازطرف مجلات مختلف نبود.

از شدت عصبانیت کتابی برای بچه‌ها نوشت و آن را برای یکی از ناشرانی فرستاد که قبلاً با آن‌ها همکاری داشت. داستان درباره‌ی یک دختر بچه‌ی کلاس ششمی بود. در کشوری که او زندگی می‌کرد اعلام شده بود که تمام دانش‌آموزان باید برای ناهار برنج سفید همراه با یک آلو در وسطش بیاورند. مادر دختر هر روز صبح آلویی میان برنج می‌گذاشت و آن را همراه با یک برگ جلبک دریایی نوری [۶۴] خشک‌شده در ظرف غذای دختر و برادر کوچکش قرار می‌داد. در ظرفی جداگانه هم غذایی سرد مثل املت یا اسفناج می‌گذاشت تا همراه برنج بخورند. یک روز مادر دختر تصادف کرد و مجبور شد یک شب در بیمارستان بماند. پدرش که مسافرت بود، نتوانست همان‌موقع به شهر برگردد. برادر کوچکش آن‌قدر گریه کرد تا خوابش برد. دختر هم برای اینکه او را خوشحال کند، صبح روز بعد برگه‌ی جلبک دریایی را به شکل چشم‌ها و گوش یک پاندا برید تا روی برنج سفید او بگذارد. پسر که از ناهار پاندایی آن روز خیلی خوشش آمده بود، آن را با افتخار به بقیه‌ی بچه‌ها نشان داد. صبح روز بعد خواهرش به کانون اصلاح و تربیت فرستاده شد و مادرش که از بیمارستان مرخص شده بود دستگیر شد.

متأسفانه داستان یوشیرو چاپ نشد. ناشر علت را در نامه این‌طور ذکر کرده بود: «محتوای کتاب برای بچه‌ها قابل‌درک نیست.»

ماریکا دماغش را از زیر روتختی ابریشمی خنک بیرون آورد و خندید. به یاد رابطه‌ی جنسی‌اش با یوشیرو افتاد. بیش از هشتاد سال پیش بود. چیزی را که به یاد می‌آورد بیشتر شبیه بازی کردن دو دایناسور بود تا یک صحنه‌ی رمانتیک.

پوست و ظاهر ماریکا هنوز جوان بود، ولی بدنش از داخل کاملاً عوض شده بود. سال‌ها پیش احساس کرد سینه‌هایش در حال تغییر فرم هستند، ولی حالا طوری فراخ شده بودند که گویی می‌خواستند او را از خطر دشمن حفظ کنند. وقتی جوان بود شاید به این دلیل که هنوز سیستم عصبی‌اش به‌طور کامل بدنش را فرانگرفته بود، قسمت‌های پشتی بدنش همیشه سرد بودند. حالا همان‌جا گرم‌ترین قسمت بدنش بود و او با حالتی مغرورانه دستور می‌داد: «بلند شو و اون پنجره رو باز کن، همین‌حالا!» معروف بود که شوهرهای زن‌ذلیل همیشه مغلوب همسرانشان هستند و حالا ماریکا مطمئن بود خودش مغلوب خودش است.

بعضی از دانشمندان می‌گفتند: «کل جامعه به سمت زنانه شدن پیش می‌رود.» درحالی‌که عده‌ی دیگری می‌گفتند: «بچه‌هایی که پسر به دنیا می‌آیند، به دختر تبدیل می‌شوند و بچه‌هایی که دختر به دنیا می‌آیند به پسر تبدیل می‌شوند.»

در قسمت‌هایی که فرهنگ حکم می‌کرد جنین دختر باید سقط شود، طبیعت که از دخالت‌های بشر و برهم‌زدن تعادلش خشمگین بود، بازی‌های جالبی را شروع کرده بود؛ یکی از آن‌ها این بود کاری کند که هیچ‌کس در تمام عمرش یک جنسیت نداشته باشد. جنسیت هرکس دست‌کم یک یا دو بار عوض می‌شد.

یوشیرو عکسی را که ماریکا برای سال نو فرستاده بود روی کمد کشودار قرار داد. بچه‌ای با چشمان نیمه‌بسته سرش را روی شانه‌ی چپ او گذاشته بود. از قیافه‌ی بچه مشخص بود یا درد دارد یا فقط در حال خواب‌دیدن است. مژه‌هایی بلند و سیاه، لب‌هایی مثل گیلان و گردنی بسیار عجیب و لاغر و خرخره‌ای که به طرز عجیبی به خوبی شکل گرفته و از گردنش بیرون زده بود. گردن مومی در برابر او به طور دلپذیری ستبر بود و روی شانه‌هایش تعادل داشت. بچه‌ی دیگری که هر دو دستش را روی شانه‌ی دیگر ماریکا گذاشته بود، غبغب بزرگی داشت و در حال دهن‌کجی به دوربین بود. بچه‌ی دیگری سرش را روی زانوی او گذاشته و خواب بود و دیگری روی تشک تاتامی زانو زده بود و مثل دانش‌آموزان ممتاز رفتار می‌کرد. صورت بچه‌ی تیزهوشی که پشت آن‌ها ایستاده بود آن قدر قرمز بود که انگار در تب می‌سوخت. بقیه‌ی بچه‌ها حتی متوجه نشده بودند که از آن‌ها عکسی گرفته شده است. به نظر می‌رسید همه‌شان دختر باشند، درحالی‌که مطمئناً تعدادی از آن‌ها پسر بودند.

وقتی دل‌تنگی ماریکا برای دیدن یوشیرو و مومی مثل جزرومد دریا شروع به جوش و خروش کرد، آن را در فضای چندسانتی یک کارت‌پستال جای داد و منتظر شد تا فروکش کند. روی یکی از همین کارت‌پستال‌ها نوشته بود: «اوضاع شما دو نفر چطور است؟ برای جشن تولد ۱۰۸ سالگی‌ات یک کیک به شکل ماهی پورگی می‌آورم.» یوشیرو واقعاً حوصله نداشت برای تولد ۱۰۸ سالگی‌اش جشن مفصل بگیرد، ولی دوست داشت کاری کند که به مومی خوش بگذرد و فریاد بزند: «عالیه!» اگر لباس‌های شنایشان را می‌پوشیدند و جشن آب‌بازی ترتیب می‌دادند یا لباس ارواح را می‌پوشیدند و شب فشفشه روشن می‌کردند خوش می‌گذشت. جشن تولد نودونه‌سالگی‌اش که با حضور همه‌ی بستگانشان برگزار شد، انگار سال‌ها پیش بود. کار خوبی کرده بود که به جای تولد صدسالگی، تولد نودونه‌سالگی را جشن گرفته بود. رسم شام تولد دور یک میز گرد بزرگ در رستوران اشتباه محض بود. این موضوع از بچه‌هایی با شانه‌های فروافتاده، کمرهای قوزکرده، موهای نامرتب و صورت‌های رنگ‌پریده و چاپستیک‌هایی که به زحمت و کندی وارد دهانشان می‌شد، به راحتی قابل درک بود. بزرگ‌ترها که متوجه غمگینی بچه‌ها شده و فهمیده بودند این بی‌حالی آن‌ها به خاطر نحوه‌ی رفتار خودشان است، احساس گناه می‌کردند و چندان در مراسم‌ها حاضر نمی‌شدند.

باوجود اینکه مشخص نبود نسل یوشیرو تا ابد زندگی می‌کنند یا نه، فعلاً به نظر می‌رسید واقعاً از چنگال مرگ رها شده‌اند. شاید وقتی بدن‌هایشان به آخر خط می‌رسید، آن قدر که حتی از انگشتان دست و پایشان هم چیزی باقی نمی‌ماند، ذهنشان پایداری می‌کرد و حاضر به تسلیم نمی‌شد و در میان جسمی پوسیده و مرده نفس می‌کشید و هنوز زنده بود.

یوشیرو نمی‌فهمید چرا هم‌نسلانش باید زندگی طولانی‌شان را جشن بگیرند. زنده‌بودن خوب بود، ولی این موضوع برای هر انسان مسنی چیزی معمولی بود. پس چرا باید بابتش سروصدای زیادی راه می‌انداختند؟ باوجود بچه‌هایی که روزبه‌روز به مرگ نزدیک‌تر می‌شدند، آیا منطقی‌تر نبود که پیروزی بچه‌ای را برای پشت‌سرگذاشتن یک روز دیگر جشن بگیرند؟ یوشیرو دوست داشت تولدهای مومی را نه سالی یک‌بار، بلکه هر فصل جشن بگیرد. یک جشن در بهار به مناسبت موفقیتش در گذراندن زمستان و سرما و سرمازده‌نشدنش و یک جشن در پاییز به مناسبت گذراندن موفقیت‌آمیز تابستان بدون اینکه گرمای زده شود.

در ابتدای هر فصل بدن عادت‌های قدیمی‌اش را کنار می‌گذارد تا زندگی جدیدی را تجربه کند. وقتی بهار می‌آمد یوشیرو احساس جوانی می‌کرد، ولی این تغییر همیشه برای مومی سخت بود. رفتن به استقبال فصل جدید انرژی مضاعفی می‌خواست و این تنها تغییری نبود که برای مومی چالش‌برانگیز بود. تابستان‌ها با افزایش دما و گرمای خفه‌کننده، عرق از سر و روی مومی می‌بارید. دما چنان بالا بود که انگار دیگر هیچ‌وقت پایین نمی‌آمد، ولی بعد رطوبت هوا اندکی کم می‌شد و پوستش ترک برمی‌داشت. خورشید ابرها را کنار می‌زد تا روی پوست او بتابد و ترک‌ها را تبدیل به زخم کند. کمی نم باران تابستانی کافی بود تا او از شدت سرما بلرزد. هر لقمه‌ای که در دهانش می‌گذاشت، چالش بزرگی بود. اگر کمی آب‌پرتقال ترش وارد معده‌اش می‌شد، نه‌تنها هیچ‌کدام از ویتامین‌هایش جذب بدنش نمی‌شدند، بلکه سیستم هضمش هم دچار اختلال می‌شد.

یوشیرو که همیشه نگران و مراقب بود، دستش را زیر چانه‌اش گذاشت و خودش را مجبور کرد به جهت دیگری نگاه کند. اگر مدام چشمانش را به مومی می‌دوخت، شاید روح پسرک او را تسخیر می‌کرد و او هم بدغذا می‌شد. آن‌موقع چه کسی از مومی نگه‌داری می‌کرد؟ مدام سعی می‌کرد خودش را قانع کند که خودش و هم‌نسلانش گونه‌هایی کاملاً متفاوت از بچه‌های امروز هستند. از صبح تا شب هم به‌صورت فیزیکی و هم به‌صورت روحی کار می‌کردند، بدون اینکه مریض یا خسته شوند.

باوجود اینکه همیشه حواسش به غذاهای مناسب برای شرایط مومی بود، ولی هیچ‌وقت ماده‌ی غذایی جدیدی نمی‌خرید، مگر اینکه می‌دانست از کجا آمده است. یک‌بار صدها جسد پنگوئن در ساحلی در آفریقای جنوبی پیدا شدند و شرکتی که دزدان دریایی بین‌المللی آن را اداره می‌کردند، گوشتشان را خشک کردند تا بعداً آن را به پودر تبدیل کرده و در بیسکوییت‌های گوشتی کودکان استفاده کنند. طبق نوشته‌ی روزنامه‌ها، یک شرکت دیگر این محصولات را به ژاپن وارد و سود هنگفتی کرده بود. آن بیسکوییت‌ها یوشیرو را به یاد غذای سگ می‌انداختند، ولی بعد از اینکه شنید آن‌ها منبع ایدئال پروتئین هستند، تصمیم گرفت مقداری بخرد. احتمالاً گوشت پنگوئن‌هایی که در قطب جنوب زندگی می‌کردند چندان آلوده نبودند، ولی مرگ گروهی آن‌ها نشان می‌داد یک تانکر نفتی در آن حوالی غرق شده است و این موضوع نگران‌کننده بود.

از آنجاکه دزدان دریایی ژاپنی عضو گروه‌های خلاف‌کار بین‌المللی بودند و بدون اجازه کشور را ترک کرده بودند، دیگر اجازه‌ی بازگشت نداشتند. یکی از دزدان دریایی ژاپنی در نامه‌ای که به یک روزنامه فرستاده بود این‌طور نوشته بود: «ترجیح می‌دهم یک دزد دریایی کنار دوستان خارجی از همه‌جای دنیا باشم تا اینکه به ژاپن برگردم. هم درآمد بیشتری دارم و هم در امنیت هستم.» وقتی یوشیرو این نوشته را خواند، با صدای بلند خندید. اگر چنین نامه‌ای هنوز در روزنامه‌ای چاپ می‌شد، پس یعنی آزادی بیان برخلاف لک‌لک کاکل‌دار ژاپنی هنوز از بین نرفته بود.

درحالی‌که برای نروژی‌ها و سوئدی‌ها با آن میراث وایکینگی چیز عجیبی نبود که عضو گروه‌های خلاف‌کار بشوی، افرادی از کشورهای مثل نپال و سوئیس که هیچ ارتباطی با دریا نداشتند هم به این گروه‌ها می‌پیوستند. تعداد زیاد دزدان دریایی ژاپنی نشان می‌داد که امکان ایزولاسیون وجود ندارد. دولت آفریقای جنوبی اعلام کرد که با دزدی دریایی به‌شدت مقابله خواهد کرد. یوشیرو در یک سخنرانی به نام «آینده‌ی کوسه‌ها و چشم‌انداز کوکوماهی» درباره‌ی گروه دزدان دریایی بین‌المللی شنیده بود. از آنجاکه سخنرانی‌ها سانسور نمی‌شدند، منبعی برای دریافت اطلاعاتی بودند که هیچ‌جای دیگر پیدا نمی‌شدند. یوشیرو به تمام سخنرانی‌هایی که در شعاع شش‌مایلی خانه‌اش بودند می‌رفت. سخنرانی‌های عمومی همیشه مملو از جمعیت بودند.

آفریقای جنوبی و هند از اولین کشورهایی بودند که از مسابقه‌ی ثروت و قدرت جهانی خود را بیرون کشیدند. در این مسابقه شرکت‌های بزرگ منابع زیرزمینی را به محصولات قابل‌فروش تبدیل می‌کردند و با بی‌رحمی باهم به رقابت می‌پرداختند تا هزینه‌های تولید را کاهش دهند. این دو کشور حالا قانونی را برای حمایت از اقتصادشان تصویب کرده بودند که طی آن فقط زبان مادری‌شان را صادر می‌کردند و هر صادرات و واردات دیگری را قطع کرده بودند. دو کشور تعهدی به نام «اتحاد گاندی» ایجاد کرده بودند که روزه‌روز طرفداران بیشتری در دنیا پیدا می‌کرد. این دو کشور چنان روابط حسنه‌ای باهم داشتند که کم‌کم حسادت بقیه‌ی کشورها درحال تحریک‌شدن. هند و آفریقای جنوبی به‌جز فوتبال، سر هر مسئله‌ی دیگری باهم اتحاد داشتند؛ موضعشان درمورد مسائل انسانی، زبانی و خورشید باهم همخوانی داشت. برخلاف نظر کارشناسان خارجی، اقتصاد هر دو کشور به‌طور پیوسته در حال پیشرفت بود.

ژاپن هم مثل این دو کشور واردات منابع زیرزمینی و صادرات محصولات تولیدشده را متوقف کرده بود، ولی بدون زبانی برای صادرات به بن‌بست خورده بود؛ بنابراین، دولت یک زبان‌شناس استخدام کرد تا مقاله‌ای بنویسد و در آن اعلام کند که زبان مردم اوکیناوا به زبان ژاپنی ربطی ندارد و بعد زبان اوکیناوایی را با قیمت خوبی به چین بفروشد، ولی اوکیناوایی‌ها اجازه ندادند این نقشه‌ی مخفیانه اجرا شود. آن‌ها اولتیماتومی به دولت دادند که اگر ژاپن به فروش زبان آن‌ها به چین اصرار داشته باشد، اوکیناوا ارسال میوه را به بقیه‌ی ژاپن قطع خواهد کرد.

باوجود اینکه هر روز برای یوشیرو با نگرانی شروع می‌شد، ولی برای مومی هر روز خوشایند و پر از اتفاق‌های جالب بود. هنوز با ارواحی موذی به نام لباس در حال جنگ بود. بااینکه پارچه‌ی لباسش از جنس بدی نبود، ولی آن‌طور که مومی دوست داشت انعطاف نداشت و همان‌طور که سعی می‌کرد آن را بمالد، نرمش کند و آن را تا بزند، از این کار خسته می‌شد. تکه‌هایی کاغذرنگی نارنجی، آبی و تفره‌ای شروع به درخشیدن در ماده‌ی خاکستری مغزش کردند.

می‌خواست پیژامه‌اش را در بیاورد، ولی چون دو پا داشت، نمی‌توانست تصمیم بگیرد که اول کدام پایش را بیرون بیاورد. همان‌موقع که به این موضوع فکر می‌کرد، به یاد هشت‌پا افتاد. شاید او هم هشت پا داشت و فقط به‌نظر می‌رسید که دو پا دارد. چون هر چهار پا در یک دسته پا قرار گرفته بودند به‌سختی در هم گره می‌خوردند. شاید به‌همین دلیل بود که وقتی می‌خواست یک پایش را به سمت راست ببرد، حس می‌کرد هم‌زمان آن را به سمت چپ حرکت می‌دهد. یک هشت‌پا در وجودش بود. پیژامه‌اش را درآورد. وقتی شلوار را درمی‌آورد، پاهایش را هم‌زمان با آن نکنده بود؛ کنده بود؟ نه. آن‌ها هنوز به هم متصل بودند، فقط پیژامه‌اش را درآورده بود. تا اینجای کار خوب بود، ولی هنوز باید شلوار مدرسه‌اش را می‌پوشید. آن‌ها کوهی از پارچه بودند که دو تونل از میانشان می‌گذشت. پاهایش هم قطاری بودند که باید از این تونل‌ها عبور می‌کردند. خیلی دوست داشت یک بار دیگر به موزه‌ی میجی [۶۵] برگردد و با ماکت موتورهای بخار بازی کند. دو تونل آنجا وجود داشت، پس قطار توکیو می‌توانست از آن رد شود و قطار دیگر که در جهت مخالف حرکت می‌کرد، از تونل دیگر بیرون بیاید. فکر بکری بود. باوجود اینکه پای راستش به‌خوبی وارد شلوار شد، پای چپش از آن بیرون نیامد. «آه، خب مهم نیست.» پاهایش مثل قطارهایی به رنگ پوست وارد تونل‌ها شدند. دودو، چی‌چی.

– مومی، لباس‌پوشیدنتموم شد یا نه؟

با شنیدن صدای پدرِ پدربزرگ همان‌طور که قطار به‌سرعت از میان تونل رد می‌شد، هشت‌پا فوراً خودش را در جوراب‌های مومی پنهان کرد و مومی را تنها گذاشت. مومی هنوز آماده نشده بود.

آه بلندی کشید و گفت: «فکر کنم به‌اندازه‌ی کافی بزرگ نشده‌م.»

این حرف باعث شد یوشیرو از خنده قهقهه بزند: «حالا نگران اون نباش، فقط عجله کن و شلوارت رو بپوش و بیا.» بعد خم شد و با دو دستش کمر شلوار را کشید تا مومی پایش را داخل آن فروبرد.

– کاش از همون لباس‌های کاری داشتم که اون بار دیدیم.

- لباس کار؟ آه تسوناگی [۶۶] منظورته. مردم قبلاً به اونا لباس‌های اوورال تسوناگی می‌گفتن.
- اوورال! جالب به نظر می‌آد.

- ولی اوورال یه کلمه‌ی خارجییه. بهتره جایی ازش استفاده نکنی.

«بهتره استفاده نکنی» جمله‌ای بود که هیچ‌وقت به نظر مومی درست نبود. با خود فکر کرد: پدر پدر بزرگ کلمه‌های زیادی بلد است، ولی هیچ‌وقت از کلمه‌های زیادی که بلد است استفاده نمی‌کند. او کلماتی را به من می‌آموزد که هیچ‌وقت استفاده نمی‌کند. بعد به من می‌گوید از کلماتی که به من یاد داده است استفاده نکنم. پدر پدر بزرگ مجموعه‌ای از چند صورتک روی هم است. آیا ممکن است لباس‌ها حتی بعد از اینکه اسامی آن‌ها از بین رفت، مثل قبل باقی بمانند؟ یا تغییر می‌کنند و مثل اسامی‌شان از بین می‌روند؟

مومی هفته‌ی پیش در یک مغازه‌ی لباس‌بچه‌فروشی اعتراض کرده و گفته بود: «شلواری که کمر کشی داشته باشه دوست ندارم. اون‌ها یه شکل‌هایی شبیه الماس دور کمرم باقی می‌ذارن که می‌خاره.»

التماس کرده بود که یوشیرو برایش اوورال بخرد، ولی به این بهانه که موقع دست‌شویی‌رفتن در مدرسه درآوردن تسوناگی دردسر زیادی دارد، درخواستش رد شده بود. وقتی یک‌بار این لباس را بر تن لوله‌کشی دیده بود که برای تعمیرات به خانه‌شان آمده بود، آن‌قدر حسادت کرده بود که هیچ‌وقت آن صحنه را فراموش نکرده بود. پدر پدر بزرگ بعد از اینکه جواب رد به او داده و تسوناگی را برایش نخریده بود، تمام شب بیدار مانده بود تا یک شلوار ویژه برایش بدوزد.
- اگه عجله نکنی دیرت می‌شه.

مومی با خودش فکر کرد پدر پدر بزرگ همیشه همین را می‌گوید. نه اینکه از مدرسه بدم بیاید، ولی اینکه مجبور باشم با عجله لباس بپوشم و سر ساعت مشخصی مدرسه باشم، مطمئناً باعث نمی‌شود مدرسه را دوست داشته باشم. آماده‌شدن طول می‌کشد و این تقصیر من نیست. لباس‌ها، آب‌میوه، کفش‌ها، همه کار خودشان را می‌کنند و هیچ‌وقت به من کمک نمی‌کنند. ساعت هم همین‌طور است. هر عقربه به سرعت کار خودش را می‌کند و اصلاً به فکر من نیست. چرا نمی‌شود هر وقت که دوست داریم به مدرسه برویم؟ بهترین چیز درباره‌ی مدرسه این است که آنجا بچه‌های زیادی هستند و می‌شود با آن‌ها بازی کرد، ولی بدترین چیز هم این است که وقتی سعی می‌کنی درس را گوش بدهی، اذیتت می‌کنند. خودت به تنهایی خیلی بهتر می‌توانی درس یاد بگیری. هر وقت باید چیز خیلی مهمی به معلم بگویم، بچه‌های دیگر سر موضوعی احمقانه سروصدا می‌کنند و آقای معلم صدای من را نمی‌شنود. وقتی دارم فکر می‌کنم، بچه‌ای که پشت سرم می‌نشیند موهایم را می‌کشد

و هروقت معلم می‌خواهد چیز جالبی بگوید کسی فریاد می‌زند: «من باید برم دست‌شویی!» و موضوع فراموش می‌شود. وقتی به چیزهایی که درباره‌ی مدرسه هستند و از آن‌ها بدم می‌آید فکر می‌کنم، دلم می‌خواهد روز زمین زودتر برسد؛ چون می‌توانم تمام روز خانه بمانم. تا رسیدن یک روز تعطیل دیگر چند بار باید دست‌شویی بروم؟ هر روز صبح پدر بزرگ تشویقم می‌کند و می‌گوید: «آفرین، فشار بده. وقتی معده‌ت کار کنه، یعنی قدرت مقابله با میکروب‌ها رو داری.» امروز سه‌شنبه است؛ سه‌شنبه‌ها روز آتش است؛ به‌همین‌خاطر شاید در کلاس علوم، آزمایشی با چوب‌کبریت داشته باشیم. احتمالاً من می‌سوزم. فردا چهارشنبه است؛ روز آب. شاید در استخر آب‌گرم غرق شوم. امیدوارم آب را گرم کنند. الآن آن‌قدر آب سرد است که دوست دارم اولش فریاد بزنم. اگر زیاد در آب بازی کنم، آن‌قدر خسته می‌شوم که پاهایم مثل رشته‌های نودل نرم و شل می‌شوند و دیگر نمی‌توانم راه بروم. معلم‌ها می‌گویند: «اگر خسته‌ای کنار استخر دراز بکش و استراحت کن.» ولی چطور بزرگ‌ترها نمی‌فهمند آب استخر جزرومد دارد؟ همان‌طور که من کنار استخر دراز کشیده‌ام، موج‌ها بلندتر می‌شوند، تا اینکه به کناره‌ی استخر می‌آیند و روی صورت من می‌پاشند. بعد یک موج خیلی بزرگ می‌آید و مرا می‌بلعد. نفسم را حبس و سرم را بلند می‌کنم تا بتوانم نفس بکشم، ولی موج مچ دست و پاهایم را به داخل می‌کشد؛ ولی نه، صبر کن، آه، بله، می‌دانم بعدش چه کار کنم؛ خودم را دوباره به هشت‌پا تبدیل می‌کنم. نباید از آب بترسم. مثل یک هشت‌پا از پس روز آب برمی‌آیم و منتظر پنج‌شنبه می‌شوم. روز درخت؛ در روز درخت شاید درخت گیلاسی که در حیاط مدرسه هست روی من بیفتد و لطمه کند. این روزها تقریباً همه‌ی درخت‌ها مریض هستند. حتی اگر سالم به‌نظر برسند، تنه‌شان توخالی است. پس تنها چیزی که لازم است تا سقوط کنند این است که کسی اطرافشان آه بکشد. به‌همین‌خاطر است که روی آن‌همه تابلو نوشته‌اند: «نزدیک این درخت آه نکشید.» می‌توانم همه‌چیز را به‌خوبی تصور کنم؛ یک ردیف کامل درخت گیلاس که مثل قطعات دومینو روی هم می‌افتند و حرکتشان از دورترین درخت شروع می‌شود. من فرار می‌کنم. آن‌قدر سریع می‌دوم که حتی شاخه‌ی یک درخت هم به من نمی‌خورد. مطمئنم خیلی کیف می‌دهد که بشود آن‌طور دوید. جمعه روز طلاست. خورشید فقط یک چشم دارد؛ روشن و زرد مثل طلا. وقتی به من خیره نگاه می‌کند، بدنم آن‌قدر سفت می‌شود که نمی‌توانم تکان بخورم. به‌همین‌خاطر اجازه ندارم بیرون بازی کنم. می‌توانم فروریختن صخره‌ی پشت مدرسه را ببینم. خودم هم آنجا هستم. هیچ‌کس برای کمک به من نمی‌آید. آرنجم بی‌حس می‌شود. پاهایم تکان نمی‌خورند. وقتی به آن‌ها دست می‌زنم، انگار پای یک نفر دیگر هستند.

- مومی، کمی نون تست می‌خوای؟

نان چاوداری که پدر پدر بزرگ برای من درست کرده است، بوی خوبی می‌دهد، ولی مطمئناً جویدنش سخت است. تکه‌هایی از آن دانه‌های خشک بدجنس یک‌دفعه به قسمت نرم دهانم می‌چسبند. مزه‌ی خون دهانم را پر می‌کند. دانه‌های غلات حتی بعد از اینکه آن‌ها را می‌چینی، خرمن‌کوبی می‌کنی، آسیاب می‌کنی، الک می‌کنی و

می‌پزی‌شان، هنوز تیز هستند و هیچ‌وقت تسلیم نمی‌شوند. چقدر می‌توانند لج‌باز باشند؟ یک‌بار وقتی گفتم: «این تست مزه‌ی خون می‌ده.» قیافه‌ی پدر پدربزرگ طوری شد که انگار می‌خواهد گریه کند. به‌همین‌خاطر تصمیم گرفتم دیگر این جمله را نگویم. پدر پدربزرگ ابروهایی پرپشت و فکی مربعی دارد. برای همین قوی به‌نظر می‌رسد، ولی احساساتش سریع جریحه‌دار می‌شوند و بیشتر وقت‌ها به‌نظر می‌رسد نزدیک است گریه کند. بنا به دلایلی انگار دلش برای من می‌سوزد.

پیرها طوری آن نان سفت را می‌خورند که انگار نان‌ها هیچ ایرادی ندارند. قبلاً مردم دندان‌های خیلی قوی‌ای داشتند. چیزهایی به اسم «بیسکویت خیلی سفت برنجی» درست می‌کردند که به سختی سنگ بود تا فقط آن را با سروصدا بجوند. یک‌بار پدر پدربزرگ ادای خوردن بیسکویت برنجی مثل سنگ را درآورد تا من را بخنداند. اگر یکی از آن بیسکویت‌ها داشتیم خنده‌دارتر می‌شد، ولی می‌گویند آن‌ها را دیگر درست نمی‌کنند. او عادت داشت دهانش را حسابی باز کند و بیسکویت برنجی را بین دندان‌هایش بگذارد. بعد قسمت میانی بیسکویت را که به گردی ماه بود بشکند و خرچی صدا بدهد و به دو تکه تقسیم شود. بعد زبانش بیسکویت را سمت دندان‌های آسیابش می‌برد تا آن را به تکه‌های کوچک‌تر تقسیم کند؛ عین خردکردن سنگ. می‌گویند اگر دیوارهای آپارتمان شما به‌اندازه‌ی کافی نازک باشند، می‌توانید صدای بیسکویت برنجی‌خوردن همسایه‌ی دیواربه‌دیوارتان را بشنوید. مردم پیری که می‌توانسته‌اند بادام بوداده و گوشت دودی را با دندان‌هایشان بجوند حتماً شبیه سنجاب بوده‌اند یا شیر. فکر نکنم بتوانید من یا پدر پدربزرگم را در کتاب دایره‌المعارف تصویری حیوان‌ها جای بدهید.

دوستان پیرمان همین‌طور عادت داشته‌اند دل‌وجگر پرنده‌ها و ماهی قزل‌آلا را همراه با تخم‌هایش روی آتش کباب کنند. اول باورم نمی‌شد، ولی بعد از اینکه کمی پدر پدربزرگ را زیر نظر گرفتم، متوجه شدم درست است. او با ما بچه‌ها خیلی فرق دارد. فقط چیزهای تیز نیست که او می‌خورد. او آن‌قدر می‌خورد که من باور نمی‌کنم. برای همین انرژی‌اش زیاد است. بعد از اینکه از خواب بیدار می‌شود، می‌دود تا انرژی اضافی‌اش را بسوزاند. ما بچه‌ها حتی یک ذره هم انرژی اضافی نداریم. اگر موقع لباس‌پوشیدن انرژی زیادی هدر بدهم، دیگر انرژی ندارم تا مدرسه پیاده بروم و پدر پدربزرگ مجبور می‌شود مرا با دوچرخه‌اش به مدرسه ببرد. اینکه تا مدرسه سوار دوچرخه باشم خجالت‌آور است؛ به‌همین‌دلیل همیشه سعی می‌کنم حداقل ده قدم پیاده بروم، ولی پاهایم آن‌قدر خسته و سنگین می‌شوند که دیگر نمی‌توانم راه بروم.

همان‌طور که پدر پدربزرگ سمت من می‌آید، می‌گوید: «مومی، هنوز لباس نپوشیدی؟ مدرسه‌ت دیر می‌شه‌ها.» می‌دانم سعی می‌کند سخت‌گیر به‌نظر برسد، ولی من حتی ذره‌ای از او نمی‌ترسم.

یوشیرو بوی شیرین بچه‌ها را به بینی‌اش کشید. همین بود؛ این بو. وقتی دخترش آمانا بچه بود، هروقت او را بغل می‌کرد و بدن کوچکش را به خودش می‌فشرد،

همین بو به مشامش می‌خورد. آن موقع فکر می‌کرد این بو مختص دختر بچه‌هاست، ولی مومی هم همان بو را می‌داد، حتی قوی‌تر. بعد از اینکه آمانا بزرگ شد، تومو را به دنیا آورد. یوشیرو به خاطر می‌آورد وقتی آمانا از او خواسته بود جوراب‌های تومو را پایش کند، انگشتان کوچکش چقدر دلربا و گران‌بها بودند. پوشاندن جوراب به آن پاهای کوچک مثل پوشاندن سیب‌های گران‌قیمت با پوشش‌های ضدضربه‌ی مخصوص بود. باین‌حال تومو هیچ‌وقت به خوش‌بویی آمانا نبود. حتی وقتی نوپا بود هم بوی مخلوطی از خاک و گل و عرق می‌داد. وقتی به دبستان رفت، جوراب‌پوشیدن را کنار گذاشت و پاهای برهنه‌اش را در کفش‌های ورزشی‌ای فرومی‌کرد که پشتشان را خوابانده بود. هروقت دوست داشت بیرون می‌دوید تا بازی کند، بدون اینکه به خودش زحمت بدهد و بگوید: «دارم می‌رم بیرون.» هیچ‌وقت ساکت نبود، هیچ‌وقت مؤدب نبود، ولی مطمئناً پسر درشت‌اندami بود.

کمی بعد از تولد مومی، از دهان یوشیرو پریده بود که: «بچه‌ت رو دوست داری؟» سؤال مزخرفی بود، ولی تومو با حاضرجوابی و زرنگی جواب او را داده بود: «از کجا می‌دونی بچه‌ی منه؟» آن موقع بلافاصله این جمله را به فراموشی سپرده بود؛ چون شک داشت بتواند جایی در میانه‌ی بحث و دعوا جواب درست را پیدا کند. با گذشت زمان زمزمه‌ای از میان خاکستر گذشته به گوشش می‌خورد. تومو حتی خودش هم نمی‌دانست پدر مومی است یا نه.

مادر مومی نه مثل پنگوئن‌ها به جفتش وفادار بود و نه کفتر عاشق بود. او که اعتقادی به پاک‌دامنی نداشت، همیشه مشتاق آشناسدن با مردهای جدید بود. هیچ‌وقت وفادار نبود. سرزنش‌ها را فراموش می‌کرد و بدون درکی از احساس گناه بی‌هیچ حدومرزی الکل می‌نوشید. حالا که به خاکستر تبدیل شده بود دیگر نمی‌شد درباره‌ی پدر مومی از او چیزی پرسید. حتی اگر زنده بود هم چیزی یادش نمی‌آمد.

یوشیرو می‌دانست احتمالش وجود دارد که مومی نتیجه‌ی او نباشد. یک‌بار تصمیم گرفته بود طره‌ای از موی مومی را به بیمارستان بفرستد تا آزمایش شود. یک روز درحالی‌که چند رشته‌مو را از روی تاتامی برمی‌داشت، شروع به خندیدن کرد. ژن‌ها بو ندارند. باین‌حال بوی شیرین شیرمانند نوزادان را خوب می‌شناخت که هنوز از مومی به مشام می‌رسید. مشخص بود این نشانه می‌خواهد چیزی را به او بفهماند. هیچ‌کدام از والدین بچه‌ها آن‌طور که او مست آن بو می‌شد، علاقه‌ای به آن نداشتند. آیا معنایش این نبود که طبیعت او را برای یوشیرو انتخاب کرده بود؟ اینکه یوشیرو محافظ مومی باشد؟

یوشیرو صدای آوازی را از خانه‌ی همسایه شنید؛ صدای یک دختر که در گنبد آسمان آبی می‌پیچید.

– سنجاقک! چطور پرواز می‌کنی سنجاقک؟

کلمه‌ی «سنجاقک» واضح و شفاف در گوشش طنین می‌انداخت. آیا صاحب آن صدای شیرین جوان و زیبا تابه‌حال سنجاقکی دیده بود؟ احتمالاً نه. خود یوشیرو هم به یاد نمی‌آورد آخرین بار کی سنجاقکی دیده است. باین‌حال سنجاقکی در آواز آن دخترچه زندگی می‌کرد. سنجاقک با آن بال‌های شفاف و بدن ظریف و کشیده هوا را می‌شکافت و پرواز می‌کرد. بعد می‌ایستاد، برای لحظه‌ای در هوا معلق می‌ماند و یک‌دفعه جهت حرکتش را تغییر می‌داد. سنجاقک‌ها بسیار مرموز بودند و میان هوا متوقف می‌شدند. یوشیرو دوست داشت برای یک‌بار هم که شده یکی از آن‌ها را به مومی نشان بدهد.

او صدای دختر کوچک را به‌خوبی از میان دیوارهای پیش‌ساخته می‌شنید. وقتی آوازخواندن دخترک تمام شد، مادرش گفت: «حالا بهتره بریم مدرسه.» قبلاً این دختر را با آن زن دیده بود که مراقبش بود و او را به مدرسه می‌رساند. از آنجاکه دخترک همیشه چیزی شبیه لباس فضایی سفید بر تن داشت، تابه‌حال صورتش را ندیده بود. یوشیرو حدس می‌زد آن لباس نوعی محافظ ماهیچه‌ای با انرژی خورشیدی باشد. باین‌حال وقتی مومی گفت: «به‌نظرت قشنگ نیست؟» مجبور شد اعتراف کند که بله، هست. مطمئناً درباره‌ی آن لباس کیفیتی وجود داشت که باعث می‌شد کلمه‌ی «قشنگ» به‌خوبی مناسبتش باشد. شاید این زیبایی آینده بود. یوشیرو به یاد داشت که سال‌ها پیش چطور دخترها لباس‌هایی را انتخاب می‌کردند که زیبایی‌شان را دوچندان کند و باریکی کمر و برجستگی‌های بدنشان را نشان دهد و تا جای ممکن پاها و گردنشان مشخص باشد. وقتی به دخترچه نگاه می‌کرد که به روانی ابری در آسمان در پیاده‌رو حرکت می‌کرد، کلمه‌ای که به ذهنش آمد نه جذاب، بلکه برازنده بود. اگرچه دختر هم هم‌زمان با مومی به مدرسه می‌رفت، شاگرد مدرسه‌ای بود که به ساختمان یک مرکز تحقیقاتی و مخصوص دانش‌آموزان منتخب متصل بود. ظاهراً تمام دانش‌آموزانش نابغه بودند و آموزش‌های تخصصی می‌دیدند.

قیم بزرگ‌سالش در گفت‌وگوهای روزانه شرکت نمی‌کرد و بعد از یک تعظیم سرسری رویش را از او برمی‌گرداند. یوشیرو قبلاً سعی کرده بود با گفت‌وگو درباره‌ی سرما و گرمای هوا یا اینکه چقدر هوا بارانی است یخ میانشان را بشکند، ولی دیگر حرف‌زدن درباره‌ی آب‌وهوا سخت شده بود. گرما و سرما باهم مخلوط می‌شدند و هوا را آن‌قدر خشک می‌کردند که پوست ترک برمی‌داشت. انگار می‌خواست کلماتی را به سخره بگیرد که بشر برای توصیف هوا به کار می‌برد. همان لحظه‌ای که می‌گفتند: «هوا خیلی گرمه.» از سرما یخ می‌زدند. کافی بود بگویند: «امروز صبح چقدر هوا سرد بود.» تا پیشانی‌شان از عرق خیس شود.

ماه قبل یک نفر پوستری را روی دیوار جلوی مدرسه نصب کرده بود که رویش نوشته شده بود: «دیگر هیچ‌کس درباره‌ی هوا یا انقلاب صحبت نمی‌کند.» که اشاره‌ای به این جمله‌ی معروف بود: «وقتی مردم فقط از هوا صحبت می‌کنند، من از انقلاب می‌گویم.» فردای آن روز یک نفر پوستر را از دیوار کند.

قضیه فقط به سرما و گرما ختم نمی‌شد. تفاوت بین تاریکی و روشنایی هم هر روز مبهم‌تر می‌شد. همان‌طور که به آسمان خاکستری نگاه می‌کردید، با خودتان فکر می‌کردید چه هوای تاریک و دلگیری، بعد هوا چنان روشن می‌شد که انگار جایی در آسمان لامپی پنهان شده بود و بعدازآن چنان هوا آفتابی می‌شد که مجبور بودید سرتان را پایین بیندازید. سپس از شدت باد مجبور بودید چشمانتان را ببندید و ثانیه‌ای بعد انگار هوا سر جای خودش از حرکت باز می‌ایستاد. موقع غروب شیروانی خانه روشن می‌شد. مجبور می‌شدید چراغ‌های خانه را روشن کنید؛ چون هوا آن‌قدر تاریک بود که نمی‌شد روزنامه خواند، ولی روزنامه تمام نور را جذب می‌کرد و در تاریکی ناپدید می‌شد. موقع خواب چراغ‌ها را خاموش می‌کردید، ولی ماه چنان تابان بود که خوابتان نمی‌برد. درحالی‌که از درخشان بودن ماه متعجب بودید، پنجره‌ای را باز می‌کردید و متوجه می‌شدید ماه در آسمان نیست. نور از حلقه‌ی سربی بالای مدادی می‌تابید که در خیابان افتاده بود. تمام چراغ‌های خیابان و خانه‌ها خاموش می‌شدند، انگار بخواهند به شب کمک کنند تا واقعاً شب باشد. تمام این‌ها به کنار، چرا سپیده‌دم به تاریکی شب سیاه بود؟

وقتی مومی در حال پوشیدن کفشش بود، یوشیرو به حیاط خانه‌ی همسایه نزدیک شد و صدای دخترک را دنبال کرد. حیاط خانه‌های پیش‌ساخته شمشاد یا حفاظی نداشتند. یوشیرو سرش را کمی خم کرد تا به داخل خانه نگاهی بیندازد. آنجا یک کمد کشودار و میزی روی یک تشک تاتامی دید، ولی کسی آنجا نبود. روی لبه‌ی پنجره ده قوطی کنسرو خالی قرار داشت که هرکدام ده سانتی‌متر طول داشت و داخل هرکدام گل کوچکی بود؛ یک گل آزالیای بنفش، یک ساراسنیای [۶۷] زرد، یک روسلیای قرمز، یک گل وحشی سفید و یک گازمانیای قرمز. یوشیرو فکر کرد: «مومی این رنگ‌ها رو دوست داره. شاید بهتر باشه منم پشت پنجره‌ها رو با گل پر کنم.» در همین فکر بود که صدایی را از پشت سرش شنید: «صبح‌به‌خیر.» یوشیرو که دستپاچه شده بود برگشت و زن ساکن آن خانه را دید که پیراهنی ابریشمی و قرمزرنگ به تن داشت، موهای سفیدش را بالای سرش جمع کرده بود و ویلچری را به سمت او می‌آورد. دخترک به جای پوشیدن آن لباس فضایی، امروز لباسی سفید بر تن داشت و لبخند می‌زد. چشمان سیاهش با تغییر نور گاهی به لاجوردی می‌زدند. چشمانش از هم فاصله‌ی زیادی داشتند، شاید به همین دلیل بود که وقتی به او نگاه می‌کرد حس می‌کرد سرگیجه دارد. دوست داشت مومی هم با دخترک حرف بزند.

«ببخشید، داشتم به گل‌هاتون نگاه می‌کردم. خیلی قشنگن.» بعد به دخترک نگاهی کرد و گفت: «دوست داری بعضی وقت‌ها با نتیجه‌ی من حرف بزنی و بازی کنی؟» یوشیرو همان‌طور که آن دو سرشان را تکان می‌دادند، به آن‌ها نزدیک شد. مومی کنار دوچرخه‌ی یوشیرو زانو زده بود و با دستش پدال‌ها را می‌چرخاند. یوشیرو گفت: «مومی، به همسایه‌هامون سلام کن.» بعد به دخترک رو کرد و پرسید: «می‌شه اسمت رو بهم بگی؟»

دخترک گفت: «من سویرن [۶۸] هستم.» و سرش را برای مومی تکان داد. اعتمادبه‌نفسی که در رفتارش بود باعث می‌شد با اینکه هم‌سن مومی بود، بزرگ‌تر به نظر

برسد. مومی که خم شده بود، با قدم‌هایی سست به ویلچر نزدیک شد.

یوشیرو گفت: «این نتیجه‌ی من، مومیه. از آشنایی با شما خوشحاله.» از اینکه اجازه نداده بود مومی خودش را معرفی کند پشیمان بود. مومی با انگشت به او اشاره کرد و با صدای شادش گفت: «این یوشیروئه، از آشنایی‌تون خوشحاله.»

زن گفت: «من نموتو [۶۹] هستم.» هر بخش از اسمش را با دقت تلفظ کرد و از نسبتش با سویرن چیزی نگفت. مومی نمی‌توانست چشمانش را از دخترک بردارد. حتی اندازه‌ی سر سوزن هم خجالت نمی‌کشید. به او خیره شده بود و اینکه دختر هم به او خیره شده بود ناراحتش نمی‌کرد. نگاه‌کردن به آن‌ها یوشیرو را خجالت‌زده می‌کرد. سرانجام دست مومی را گرفت و گفت: «اگه الآن نریم مدرسه، دیرت می‌شه.» مومی را به سمت خانه هدایت کرد و روغن‌های روی دست مومی را که نتیجه‌ی بازی‌اش با زنجیر دوچرخه بودند، با یک حوله‌ی ژاپنی پاک کرد که با مایع ضدعفونی خیسش کرده بود.

از آنجاکه پاهای پرنده‌مانند مومی از زانو به پایین به سمت داخل بودند، موقع راه‌رفتن آن‌ها را رو به بیرون می‌گذاشت و آهسته و قدم‌به‌قدم راه می‌رفت. تعادلش را به کمک حرکات دایره‌مانندی حفظ می‌کرد که با دستانش انجام می‌داد و کوله‌پشتی مدرسه‌اش که از یک شانه‌اش آویزان بود به آرامی به کمر لاغرش ضربه می‌زد. یوشیرو هم تا جایی که می‌توانست آرام راه می‌رفت و سعی می‌کرد طوری وانمود کند که انگار این سرعت همیشگی اوست. مومی هم سعی می‌کرد وانمود کند که نفهمیده است یوشیرو مخصوصاً آرام راه می‌رود.

هروقت مومی توقف می‌کرد، یوشیرو هم متوقف می‌شد. بعد از مدتی مومی دوباره شروع به حرکت می‌کرد. بعد از حدود ده قدم، دوباره می‌ایستاد. هر قدم برایش کاری سخت بود.

هر روز در جای ناشناخته‌ای از بدن مومی عضلات روی هم انباشته می‌شدند؛ نه از آن‌هایی که چنان ورزیده و برجسته می‌شوند که هرکسی می‌تواند آن‌ها را ببیند، بلکه عضلاتی که برای راه‌رفتن به کمکش می‌آمدند و فقط خودش از آن‌ها خبر داشت؛ ماهیچه‌هایی که ذره‌ذره در بدنش گسترش پیدا می‌کردند؛ مثل یک تور. یوشیرو کم‌کم به این فکر افتاده بود که راه‌رفتن متداول، همان ایستادن روی دو پا، بهترین روش راه‌رفتن نیست. شاید همان‌طور که خودروها را کنار گذاشتند، روزی راه‌رفتن روی دو پا را هم کنار می‌گذاشتند و یک راه کاملاً متفاوت برای راه‌رفتن اختراع می‌کردند. اگر همه‌ی مردم مثل هشت‌پا روی زمین حرکت می‌کردند، مومی می‌توانست قهرمان المپیک شود.

یوشیرو که غرق رؤیا بود، به خودش آمد. دوچرخه را متوقف کرد و گفت: «امروز خیلی راه رفتی، خیلی بیشتر از دیروز.» بعد دستش را زیر بغل مومی گذاشت تا

بغلش کند و روی دوچرخه بگذاردش. مثل همیشه از سبک‌بودن او متحیر شد. بعد او را با ملایمت روی صندلی مخصوصش گذاشت که روی قسمت بار دوچرخه تعبیه شده بود. صندلی یک تشک نرم و یک پشته بلند بود که تا پشت سر می‌رسید. دسته، جای پا و یک کمر بند ایمنی سبزرنگ و چند ویژگی دیگر هم داشت. یوشیرو وزنش را روی پدال انداخت و شروع به پازدن کرد.

فضای جلوی مدرسه به شلوغی بازار بود. وقتی یوشیرو مومی را روی زمین گذاشت، او مستقیماً به سمت مدرسه رفت، بدون اینکه به پشت سر نگاه کند. قیم‌ها اجازه داشتند بچه‌ها را تا کلاس همراهی کنند، ولی یوشیرو طبق معمول فقط چند ثانیه به او نگاه کرد و رفت.

داخل مدرسه مومی کفش‌هایش را درآورد و آن‌ها را مرتب روی قفسه‌ی کفش‌ها گذاشت. هیچ‌کس داخل مدرسه کفش به پا نداشت. بچه‌ها با جوراب‌هایی نخی در راهروها راه می‌رفتند و سردی کف چوبی را زیر پاهایشان حس می‌کردند تا وقتی وارد کلاس‌ها می‌شدند که با تشک‌های تاتامی پوشیده شده بودند. گوشه‌ی کلاس‌ها ستون‌هایی از جعبه‌های چوبی وجود داشت که در مواقع لزوم به‌عنوان میز از آن‌ها استفاده می‌شد. صندلی‌ای وجود نداشت. به‌محض اینکه مومی وارد کلاس شد، هم‌کلاسی‌اش را دید که مثل یک بچه‌سگ بازیگوش بود. بچه‌های دیگر کلاس هم که بیشتر دختر بودند، با فراغت‌بال باهم کشتی می‌گرفتند. هیچ‌کدام هم با سستی و بی‌دقتی روی زمین نمی‌افتادند. بدنشان را نزدیک به زمین نگه می‌داشتند و وقتی کسی هلشان می‌داد، خودشان را مثل جوجه‌تیغی جمع می‌کردند. قیم‌های نگران که اوایل می‌ترسیدند بچه‌ها آسیب ببینند، خیلی زود متوجه شدند بچه‌ها تقریباً نسبت به هر جراحاتی ایمنی دارند.

دستمال‌گردن ابریشمی آبی‌رنگی که دور گردن یوناتانی [۷۰] بود، چنان گرم بود که تقریباً احساس خفگی می‌کرد. بالاخره آن را کمی شل کرد. معلوم بود تا وقتی دستمال دور گردنش است، باید آن را شل می‌کرد. پس بازش کرد و آن را دور مچش بست. با خودش فکر کرد شبیه یک سرباز زخمی شده است. همان‌موقع بود که چشمش به مومی افتاد که روی تشکش نشسته بود و به او نگاه می‌کرد. پسرک طوری به آن دستمال نگاه می‌کرد که انگار چیز عجیبی بود.

- چرا دستمال‌گردنتون رو درآوردین آقای یوناتانی؟

- چون گرمه.

- گرم؟

- بله، گاهی‌وقتا خیلی گرم یا خیلی سردم می‌شه. یه‌جور ناهنجاری مربوط به یائسگیه.

- ناهنجاری یائسگی یعنی چی؟

- یعنی وقتی بدنت شروع به تغییر می‌کنه. مثل وقتی‌که موسیقی از گام‌های بلند به گام‌های کوچیک می‌رسه.

بااینکه در گذشته هیچ‌وقت نمی‌شنیدید که مردها دچار یائسگی شوند، ولی حالا تعداد مردهایی که دچار یائسگی‌های شدید می‌شدند افزایش یافته بود، به‌طوری‌که مجبور بودند مرخصی بگیرند. همان روز صبح یوناتانی در روزنامه مقاله‌ای درباره‌ی مشکلات اجتماعی می‌خواند که یک‌دفعه لرز کرده و دست‌وپایش سرد شده بود. سپس جوراب‌هایش را پوشیده، ژاکتش را روی شانه‌اش انداخته و شروع به نوشیدن قهوه‌ی داغ کرده بود تا اینکه گرمای قهوه بدنش را فراگرفته و بعد عرق از پیشانی‌اش جاری شده بود. بعد مجبور شده بود ژاکت را از روی شانه‌اش بردارد. برای اینکه گرمای سرش را کم کند که مثل یک کتری در حال جوش

بود، با تی شرت به مدرسه آمده بود. به محض اینکه پایش را به مدرسه گذاشت، صدای داد و فریاد بچه‌ها چنان به گوشش رسید که فکر کرد باهم مسابقه گذاشته‌اند و دارند روی کول هم سوار می‌شوند. با اینکه می‌دانست این فریادها از خوشحالی است، ولی باز هم قلبش به تپش افتاده بود. ده سال قبل هیچ وقت ضربان قلبش را حس نمی‌کرد.

یوناتانی دیگر مثل وقتی تازه شروع به تدریس کرده بود باور نداشت که اگر مراقب بچه‌ها نباشد آن‌ها به خودش آسیب می‌رسانند. حتی مومی هم که هر لحظه ممکن بود بیفتد، می‌دانست وقتی خودش را روی کمر یاسوکاوامارو می‌اندازد، باید قبل از بلند کردن هر دو دستش، پاهایش را خم کند. وقتی می‌خواست این کار را انجام بدهد، از قبل با فریادی که شبیه صدای درنا بود به یاسوکاوامارو هشدار می‌داد. علاوه بر آن به بقیه‌ی دانش‌آموزان فرصت داده بود تا به سمت صدا برگردند و ببینند چه کسی به او نزدیک می‌شود. این حرکات بیشتر از دعوای دو بچه، شبیه رقصی هماهنگ و آرام بود.

یوناتانی چند قدم دورتر از بچه‌ها ایستاده بود و نگاهشان می‌کرد. بعد از اینکه متوجه شد مثل یک سیخ صاف ایستاده است، کمرش را کمی خم کرد تا از زاویه‌ای نزدیک‌تر به صحنه، بازی بچه‌ها و کلاس را نگاه کند. وقتی جوان بود هنوز در فرهنگ ژاپنی مردان قد بلند نسبت به بقیه ارجحیت داشتند. واضح بود که این تعصب هم در قالب مجلات و فیلم‌ها از خارج وارد کشور شده بود. در پایان عصر هیسی [۷۱] به خاطر جامعه‌ای که به سرعت ریزش سنگ‌ریزه‌ها از تپه‌هایی بلند در حال تغییر بود، خاطرات دوران اودو از قبرستان‌های ویران دچار رستاخیز شد تا این ایده را که قد بلند مزیت است از میان بردارد؛ چون آن موقع در سال‌های قحطی قدبلندها اولین کسانی بودند که مریض می‌شدند و می‌مردند.

یوناتانی حتی نمی‌دانست بلندترین شاگرد کلاسش کیست. رسم سالیانه‌ی اندازه‌گیری قد بچه‌ها منسوخ شده بود. وقتی بقیه‌ی معلم‌ها گفته بودند کشیدن دست و پای بچه‌ها برای اندازه‌گیری قدشان کاری غیرانسانی است، یوناتانی فکر کرده بود که حق با آن‌هاست. باید به بچه‌ها اجازه داده می‌شد تا جایی که دوست دارند خم و راست شوند. موقع بازی هر بچه‌ای می‌توانست به همان میزانی که لازم دارد قدرت و بافت عضلانی‌اش را پرورش دهد.

وقتی یوناتانی کوچک بود، بچه‌های زیادی بودند که بدون وجود سناریویی به نام «ورزش»، نمی‌توانستند به خودش تکانی بدهند. خودش هم در پنج‌سالگی وارد تیم بیس‌بال محله‌شان شده بود. در دبستان به باشگاه فوتبال پیوسته و در دبیرستان عضو تیم بسکتبال شده بود. هشت روز در هفته تمرین می‌کردند. وقتی این موضوع را به بچه‌های کلاس گفته بود، آن‌ها قهقهه سر داده و گفته بودند: «هر هفته فقط هفت روز داره!» در آن دوران به خاطر اینکه مربی همیشه فریاد می‌زد: «تا جایی که به شما مربوط می‌شه هر هفته هشت روز داره»، به سختی سعی کرده بودند هر یکشنبه دو روز را در یک روز جای داده و بین دو نوبت تمرین

صبح و بعدازظهر، غذاخوردن و انجام تکالیفشان را با دوبرابر سرعت همیشگی انجام دهند. وقتی دوم دبیرستان بود، ترم اول یک روز صبح وقتی شکوفه‌های گیلاس همه‌جا را پر کرده بودند متوجه شد نمی‌تواند از تختش بیرون بیاید یا حتی جورابش را بپوشد. همان‌موقع بود که از تیم بسکتبال بیرون آمد.

در تمام سال‌های کودکی و جوانی تحرک داشت و با دوستانش توپ‌های زیادی را دنبال کرده بودند. با این‌حال هیچ خاطره‌ای از تماس‌های فیزیکی و ضربان قلبش موقع برخورد با یک پسر دیگر نداشت. نه تنها بچه‌های دیگر، بلکه حتی بدن خودش هم انگار یک صفحه‌ی دوبعدی بود؛ مثل شخصیتی انیمیشنی که می‌توانستی به آن نگاه کنی، ولی هیچ‌وقت نمی‌توانستی لمسش کنی. تنها چیزی که کمی به قوه‌ی لامسه‌اش نزدیک بود وقتی بود که دستش را در دستکش‌های بیس‌بال فرومی‌برد. وقتی پوستش با چرم دستکش تماس پیدا می‌کرد از شدت هیجان لرزش خفیفی داشت. وقتی کسی حواسش نبود، دستکش را می‌بوید تا عطر زمینی‌اش را حس کند. یک‌بار وقتی یکی از هم‌کلاسی‌هایش به نام میچيرو [۷۲] دستش را روی میز گذاشته بود، او اشتباهی به آن دست زده بود. بلافاصله دستش را پس کشیده بود، ولی شوک لمس‌کردن آن تکه‌گوشت گرم و مرطوب برای همیشه در حافظه‌اش نقش بسته بود. بعدازآن همیشه حواسش به میچيرو بود آن‌قدر که وقتی خسته می‌شد و تمام کلاس برایش سفید و خاکستری می‌شد، او همچنان رنگی بود. هر وقت میچيرو اسم کسی را صدا می‌زد، او به‌دقت گوش می‌داد، تک‌تک جواب‌هایش را در هر امتحانی بررسی می‌کرد و هر کاری می‌کرد از چشم او پنهان نمی‌ماند. ظاهراً همان یک تماس کوچک عاشقش کرده بود.

نگاهی به شاگردان کلاس کافی بود تا یوناتانی مطمئن شود که آن‌ها از هم‌نسلانش بسیار جلوتر هستند. همان‌طور که بازی‌ها و کشتی‌های کودکانه باعث می‌شدند بچه‌شیرها آن‌قدر قوی شوند که بر شرایط سخت زندگی در دشت‌ها پیروز شوند، این بچه‌ها هم از طریق تماس‌های فیزیکی با محیط اطرافشان آشنا می‌شدند. اگر قرار بود به کلاس صبحش اسمی اختصاص بدهد، «دادوفریاد بی‌اختیار» گزینه‌ی مناسبی بود. از نظر یوناتانی مهم‌ترین کار او در کلاسش مشاهده و بررسی دقیق بود؛ نظارت نه، مشاهده.

مومی خودش را روی گروهی از پسرها انداخت که کنار هم نشسته بودند، دست‌وپایش را باز کرد تا بتواند همه را زیر خودش جای بدهد و بعد روش‌های خاص جنگ هشت‌پاها را روی آن‌ها اجرا کرد. وقتی نفسش بند آمد و خسته شد، به گوشه‌ی کلاس رفت و تابلوی کوچک دست‌نوشته‌ی خودش را با نوشته‌ی «بعداً برگردید» به گردنش آویخت. با این کار وقتی خسته بود از دست مزاحمت‌های هم‌کلاسی‌هایش راحت می‌شد. فکر انجام این کار را از یک مغازه‌ی نودل‌فروشی در همسایگی‌شان یاد گرفته بود. کارو چان [۷۳] درحالی‌که با احتیاط به او نزدیک می‌شد، سرش را با طنازی کج کرد و پرسید: «این یعنی چی؟» همین دیروز آن را برایش توضیح داده بود. با این‌حال دخترک دوباره این سؤال احمقانه را پرسیده بود. مومی که کمی عصبانی شده بود با لحن تندی گفت: «دیروز بهت گفتم.» کارو که ظاهراً

حتی ذره‌ای هم خجالت نکشیده بود گفت: «یادم رفته.» چطور ممکن بود آن‌قدر سریع فراموش کند؟ مومی که مطمئن شده بود او قصد دارد مسخره‌اش کند با صدای بلندی گفت: «من رو مسخره نکن!» بعد صدای ناله‌ای را شنید که به بلندی آژیر خطر بود. به محض اینکه فهمید این صدای گریه‌ی کارو چنان است، احساس کرد یک دست نامرئی به او سیلی زده است و متوجه شد همه در یک زمینه از هوش خوبی برخوردار نیستند.

مومی معذرت‌خواهی کرد و گفت: «بخشید. معنی‌ش اینه که فعلاً تعطیلیم و لطفاً وارد مغازه‌ی ما نشین.» بعد کلمه‌به‌کلمه‌ی توضیحات دیروزش را تکرار کرد. با اینکه توضیح دیروز برای دخترک کافی بود، اما امروز گفت: «عجیبه، تو که مغازه‌ی نودل‌فروشی نیستی.» پس استراتژی آن‌ها همین بود؛ سؤال قبل را بپرسید، جواب قبل را بگیرد، ولی با عکس‌العمل کمی متفاوت نسبت به قبل بیشتر از قبل وارد موضوع شوید.

دخترها روش‌های عجیبی برای انجام کارها داشتند. با این‌حال تمام دخترها مثل کارو چنان نبودند. پدر پدربزرگ همیشه می‌گفت: «هیچ‌وقت حرف افرادی رو باور نکن که می‌گن پسرها همه مثل هم هستن، ولی قضیه درباره‌ی دخترها خیلی فرق داره.» دخترها انواع مختلفی داشتند. مومی به یاد دختر کوچک همسایه افتاد. با آن چشم‌های دور از هم، مرموز به نظر می‌رسید. مومی مشتاق بود که زودتر به خانه برود و دوباره صورت دخترک را ببیند که یک‌دفعه یاسوکاوامارو فریاد زد: «آقای یوناتانی، من باید برم دست‌شویی.»

– منم!

– منم!

مومی بعد از در نظر گرفتن وضعیت مثانه‌اش به این نتیجه رسید که نیازی به دست‌شویی رفتن ندارد. با این‌حال با دیدن حرکت سر بقیه‌ی بچه‌ها که در حال خروج از کلاس بودند، او هم همراه جمع شد.

همین موضوع او را به یاد چیزی انداخت که پدر پدربزرگ یک‌بار درباره‌ی کلمات گفته بود. او نباید مثل بقیه‌ی بچه‌ها از کلمات خارجی مثل پی‌پی یا پاتی استفاده می‌کرد، ولی پی‌بادی [۷۴] – وقتی این کلمه را گفته بود پدر پدربزرگ خندیده بود – کاملاً متفاوت بود؛ کلمه‌ای که حتی متعصب‌ترین‌ها هم آن را به‌عنوان یک کلمه‌ی ژاپنی ممتاز و واجد شرایط قبول داشتند و او می‌توانست با خیال راحت از آن استفاده کند.

وقتی با دوستان‌تان برای دست‌شویی رفتن بیرون می‌رفتید، میان جمعیت گم می‌شدید و بهترین وقت بود که کمی استراحت کنید و با آن‌ها گپ بزنید.

تمام آن کلمات – چه کلماتی که منسوخ شده بودند و چه کلماتی که هنوز منسوخ نشده بودند ولی دیگر کسی از آن‌ها استفاده نمی‌کرد – در مغز پدر پدربزرگ

ذخیره شده بودند. او همیشه می‌خواست ظروف سفالی کهنه یا اسباب‌بازی‌هایی را بیرون بیندازد که دیگر استفاده نمی‌شدند. باین‌حال تمام آن کلمات قدیمی بی‌استفاده را در قفسه‌های مغزش ذخیره کرده بود و هیچ‌وقت رهایشان نمی‌کرد.

درباره‌ی دورانی شنیده بود که مدارس دختران و پسران از هم جدا بودند. بعدازآن به مدارس مختلط می‌رفتند، ولی دست‌شویی‌ها که به آن‌ها توالت می‌گفتند و باشگاه‌ها از هم جدا بودند؛ یک‌جور وضعیت نابسامان بی‌اهمیت! بعدازآن باشگاه‌ها هم مختلط شدند، ولی دست‌شویی‌ها همچنان جدا بودند. این وضعیت هم با کمترشدن تفاوت‌های جنسیتی کم‌کم از میان رفت.

کلمه‌ی «توالت» از نظر مومی شبیه کلمه‌ی توپل [۷۵] به معنای رنج و مشقت بود، ولی از آنجاکه دست‌شویی‌ها محل کار نبودند، یک‌جور تناقض در این کلمه حس کرد. باین‌حال این کلمه از زبان انگلیسی وارد زبانشان شده بود، پس شاید توالت و توپل هیچ ربطی به هم نداشتند.

دست‌شویی مدرسه‌ی مومی که هم مختص پسران بود و هم دختران، جای بامزه‌ای بود. هرکدام از دیوارهایش به یک رنگ درآمد بود؛ قرمز، زرد، آبی و سبز. ممکن بود با خیال راحت کارت‌ان را روی نقاشی گل‌های نیلوفر انجام دهید یا ممکن بود یک گل خاص از گل‌های روی دیوار انتخاب کرده و روی آن ادرار کنید. سال‌ها قبل دست‌شویی‌ها جای بازی‌کردن نبودند و از شما انتظار می‌رفت وارد دست‌شویی شوید، کارت‌ان را انجام دهید و بلافاصله بیرون بروید. افرادی که برای مدتی طولانی آنجا می‌ماندند، به انجام کار خلاف مشکوک می‌شدند. شاید این موضوع به این خاطر بین افراد جا افتاده بود که زمان تماس با میکروب‌ها و مواد آلوده‌کننده کم شود. مدت‌ها بود که افراد، دیگر نگران باکتری‌ها نبودند. بدن انسان یاد گرفته بود چطور از پس آن‌ها بربیاید. آقای یوناتانی همیشه به بچه‌ها اطمینان می‌داد که در محیط اطرافشان چیزهای بسیار ترسناک‌تری وجود دارند.

مومی به یاناگی کان [۷۶] که کنارش ایستاده بود و سعی می‌کرد زیپ شلوارش را باز کند گفت: «اون شبه‌جزیره‌ی مالزیه.»

یاناگی کان همان‌طور که با زیپ شلوارش ورمی‌رفت، با بی‌حوصلگی گفت: «چی؟»

مومی خندید و گفت: «شلوارت.»

نقشه‌ی دنیا در ساختار درونی پیشانی مومی نقش بسته بود و باعث می‌شد اشیای اطرافش را به شبه‌قاره‌ها و کوهستان‌های دوردست تشبیه کند. باین‌حال به نظر نمی‌رسید شبه‌جزیره‌ی مالزی برای یاناگی کان معنای چندانی داشته باشد.

شلواری که یوشیرو برای مومی دوخته بود نه زیپ داشت و نه دکمه. در قسمت جلو دو تکه پارچه، یکی از چپ و یکی از راست به‌صورت ضربدری روی هم قرار

می‌گرفتند. یوشیرو در هشتادسالگی خیاطی را یاد گرفته بود، ولی از آنجاکه شوق یادگیری داشت چنان پیشرفت کرده بود که حالا لباس‌هایی با یقه و آستین می‌دوخت و چنان در آن‌ها ابتکار به خرج می‌داد که مومی از پوشیدنشان خجالت می‌کشید. امیدوار بود وقتی تاتسوگورو به او نگاهی انداخت و گفت: «هی! چه باحال! بذار ببینم.» کسی توجهی به او نکرده باشد، ولی متأسفانه با این حرف، همه‌ی بچه‌ها به او خیره شدند. تاتسوگورو گفت که دوست داشته است روزی هنرمند متخصص لباس شود. در زمان‌های قدیم افرادی که این کار را انجام می‌دادند طراح لباس نامیده می‌شدند که ظاهراً شغل بسیار محبوبی بوده است. تاتسوگورو دوست نداشت مشهور یا ثروتمند شود. فقط دوست داشت لباس‌های عجیبی را که در خواب می‌بیند، در عالم واقعیت بدوزد و ببیند که مردم واقعی آن‌ها را پوشیده‌اند. یک‌بار از مومی پرسیده بود: «دوست نداری لباسی داشته باشی که وقتی می‌پوشی‌ش همون موقع تو رو به جیرجیرک تبدیل کنه؟ تنها کاری که باید بکنی اینه که آستین‌هات رو تگون بدی و اونا مثل بال‌های جیرجیرک شروع به تگون خوردن بکنن و صدای ویز بدن. باحاله نه؟» مومی که فکر کرده بود این کار کمی ترسناک باشد، پیشنهاد او را رد کرده بود. او یک بار دیگر پرسیده بود: «یه شلوار با صد تا جیب چطوره؟» دوست داشت بداند چه چیزی می‌شود در آن‌همه جیب گذاشت. تاتسوگورو جواب داده بود: «مداد، پاک‌کن، آب‌نبات، تیل‌هی رنگی، قرص. برای هرچیزی که فکرش را بکنی جای ویژه‌ای وجود داره.»

وقتی بچه‌ها در حال صحبت بودند، سه مرد از شرکت تشکیلات نظافتی دست‌شویی‌ها وارد شدند. باهم درباره‌ی موضوعی شوخی می‌کردند و می‌خندیدند. شلنگی را که از آن مایعی به رنگ سبز قورباغه‌درختی بیرون می‌ریخت، سمت کف و دیوارهای دست‌شویی گرفتند. یکی از آن‌ها استاد درس شیمی در دانشگاه بود، دیگری برای یکی از شرکت‌های بزرگ داروسازی کار می‌کرد و نفر سوم هیچ‌وقت از گذشته‌اش چیزی نمی‌گفت. از آنجاکه مومی و هم‌کلاسی‌هایش آن‌قدر قوی نبودند که بتوانند دست‌شویی را تمیز کنند، افراد مسن جوان نخبه برای این مسئولیت داوطلب شده بودند. گویا این کار داوطلبانه‌ی نظافتی از نظر روحی ارضایشان نمی‌کرد، چون همیشه در حال اختراع ابزارآلات و مواد ضدعفونی‌کننده‌ی جدید بودند که هزینه‌ی تحقیقات و آزمایش‌ها را خودشان می‌دادند و بعد نتایج را به مدرسه اهدا می‌کردند. دیدن آن‌ها همیشه مومی را خجالت‌زده می‌کرد. انگار آن‌ها او را حین انجام کار دیده بودند؛ به همین علت سعی می‌کرد تا جایی که می‌شود سریع از دست‌شویی خارج شود.

یک‌بار یاناگی کان موقع خروج از دست‌شویی به این جمع سه‌نفره از نخبگان برخورد کرده بود. بدنش منقبض شده، تعظیم کرده و گفته بود: «کارتون عالی‌ه.» مومی که از فاصله‌ی دور به این صحنه نگاه می‌کرد، به شدت تحت‌تأثیر قرار گرفته بود و دوست داشت بداند یاناگی این ژست زیبا را از کجا یاد گرفته است؛ بنابراین، در کلاس آن روز که درباره‌ی آداب معاشرت بود، دستش را بالا برده و آنچه را دیده بود شرح داد.

آقای یوناتانی گفته بود: «کارتون عالی‌ه، چیزیه که معمولاً کارفرما به افرادی می‌گه که براش کار می‌کنن.» بعد با لحن سردی پرسیده بود: «اونا که برای

تو کار نمی‌کنی، درست‌ه؟»

یاناگی که سرخ شده بود پرسیده بود: «پس چی باید می‌گفتم؟»

کاما چان [۷۷] مشتاقانه گفت: «باید می‌گفتی ببخشید.»

یوناتانی دستش را با ملایمت روی شانه‌ی او گذاشت و گفت: «ببخشید برای وقتی که می‌خوای به‌خاطر چیزی معذرت‌خواهی کنی. خیلی سال پیش برای نشون‌دادن قدردانی هم استفاده می‌شد، ولی وقتی کار اشتباهی نکردین نباید معذرت‌خواهی کنین.»

– ولی ما این آقایون رو به زحمت می‌ندازیم.

– دیگه از اصطلاح به‌زحمت‌انداختن استفاده نمی‌کنیم. این اصطلاح خیلی وقته که منسوخ شده. خیلی وقت پیش وقتی بشریت به‌اندازه‌ی الآن پیشرفت نکرده بود، بین افراد مفید جامعه و افراد غیرمفید فرق زیادی وجود داشت. شما بچه‌ها نباید اون طرز فکر رو ادامه بدین.

– مگه قبلاً مردم از کلمه‌ی آریگاتو استفاده نمی‌کردن؟

– آریگاتو به‌نظر رسمیه، ولی یه جورایی قشنگ به‌نظر می‌آد، نه؟

– اون کلمه هم منسوخ شده.

همان‌موقع بود که یکی از پسرها فریاد زد: «سپاسگزارم.» صدایش آن‌قدر بلند بود که بیشتر عصبانی به‌نظر می‌رسید. خنده چنان از کف پای بچه‌ها بلند شد و مثل موجی بدنشان را شروع به لرزاندن کرد که انگار کل کلاس قابل‌مه‌ای در حال جوشیدن است. یوناتانی به‌طرزی نمایشی گلایش را صاف کرد و گفت: «اوهوم! این روزا فریادزدن از ته دل و گفتن کلمه‌ی "سپاسگزارم" یه راه متداول برای نشون‌دادن تشکره، ولی فکر نمی‌کنین برای افراد مسن جوان، مسن میان‌سال و بیشتر از همه برای افراد مسن کمی معذب‌کننده باشه؟ متوجه منظورم هستین؟»

بچه‌ها با هماهنگی کامل فریاد زدند: «نه، مااااا نمی‌فهمیم.» مطمئناً از قبل باهم هماهنگ نکرده بودند که کدام حرف را بیشتر بکشند. برای یوناتانی این موضوع عجیب بود؛ چون خودش اگر می‌خواست کلمه‌ای را بکشد حتماً «نه» را به‌جای «ما» انتخاب می‌کرد. آیا قضیه این بود که هر نسلی هماهنگی و ریتم خودش را داشت؟

تاتسوگورو درحالی‌که اخم کرده بود گفت: «آخرین باری که ماما به دیدنم اومد، یه چیزی در این مورد گفت که "سپاسگزارم" کلمه‌ی عجیب‌غریبه.»

یاناگی کان گفت: «هنوز به مادرت می‌گی ماما؟ تو واقعاً از دنیا عقبی.»

انگار مادر تاتسوگورو وقتی او نوزاد بود، کلمه‌ی «ماما» را با شیرخشکش مخلوط و او را جادو کرده بود. حالا هم که دیگر با مادرش زندگی نمی‌کرد، بازهم انگار کسی کلمه‌ی «ماما» را با ملایمت در گوشش زمزمه می‌کرد.

تاتسوگورو که از خنده‌ی یاناگی کان عصبانی شده بود به سمت او حمله کرد. مومی که سرش پایین بود و انگار شعری را از روی نوشته‌ای می‌خواند گفت: «دعوا دعوا سر کره و مربا.» همین حرف باعث شد دو پسر متوقف شوند و به او نگاه کرده و بعد پشت‌چشمی نازک کنند. چیزی که آقای یوناتانی بعدازآن گفت، باعث شد دعوا فراموش شود: «می‌دونین اتفاقاً آریگاتو کلمه‌ی خیلی خوبیه. وقتی به چیزای معمولی مثل آریگاتو خوب فکر کنیم، متوجه می‌شیم این کلمه با خودش احساس حیرت و قدردانی می‌آره. آریگاتو!» به محض اینکه این کلمات از دهان آقای یوناتانی خارج شدند، خودش هم اعتقادش را به حرف‌هایش از دست داد. با منسوخ‌شدن تمام راه‌های قدیمی هر روز ارتباط برقرارکردن با بچه‌ها سخت‌تر می‌شد و دیگر نمی‌شد با اطمینان به آن‌ها گفت: «اگه این کار رو بکنین دیگه اشتباه نمی‌کنین.» بچه‌ها به بزرگ‌سالانی که از خود مطمئن بودند اعتماد نمی‌کردند. اگر فردی شک و دودلی‌اش را نشان می‌داد، بچه‌ها بیشتر به او اعتماد می‌کردند. تنها کاری که از دست آقای یوناتانی برمی‌آمد این بود که با احتیاط قدم بردارد و درباره‌ی تک‌تک چیزهایی که درباره‌شان حرف می‌زد فکر کند و هر شکی را در قالب کلمات به دانش‌آموزانش نشان دهد تا به او بیشتر اعتماد کنند. ولی به محض اینکه این تردید تحمل‌ناپذیر می‌شد و صدایش می‌لرزید و متزلزل می‌شد، کلاس آن قدر شلوغ می‌شد که انگار کندویی بود که با چوب به آن ضربه زده شده بود. باید قبل از اینکه همه‌چیز از کنترل خارج شود، کاری می‌کرد. یک دفعه فکری به ذهنش رسید؛ می‌دانست باید چه کار کند.

یوناتانی به انتهای کلاس رفت و درِ پرسروصدا را باز کرد. قلب مومی سرشار از نوعی حس عجیب، انتظار تندتر می‌زد. آقای معلم یک میله به طول یک‌ونیم متر و نقشه‌ی کره‌ی زمین را که دور آن پیچیده شده بود با خودش آورد و آن را جلوی تخته‌سیاه آویزان کرد. مومی هر دو دستش را بالا برد و بالا پرید: «بهشت!» بقیه‌ی بچه‌ها حرفشان را قطع کردند و دایره‌وار جلوی نقشه نشستند. مومی تنها کسی نبود که نقشه‌ی جهان برایش جالب بود. باد از پنجره وزید و نقشه به بادبان یک قایق بزرگ تبدیل شد. بچه‌ها هوای نمکی دریا را به مشام می‌کشیدند، به صدای امواج گوش می‌دادند و همان‌طور که نسیم دریا میان موهایشان می‌وزید، در میان فریاد مرغان دریایی بالای سرشان با ریتم صدای دریا و فریاد برنده‌ها جلو و عقب می‌رفتند.

همان‌طور که یوناتانی ناخن بلند انگشت اشاره‌اش را روی مجمع‌الجزایر دریایی می‌گذاشت گفت: «ما الآن اینجاایم.» روی نقشه پر از لکه‌های قهوه‌ای بود.

مومی که به نقشه خیره شده بود و سعی می‌کرد بفهمد کدامیک جزیره و کدامیک لکه‌ی رنگ است، چهار دست‌وپا به نقشه نزدیک‌تر شد، اول زانوی چپ و بعد زانوی راست.

- خیلی سال پیش مجمع‌الجزایر ژاپن به شبه‌جزیره بود که به قاره‌ی آسیا وصل بود تا اینکه از اونجا جدا شد و تبدیل به مجمع‌الجزایر شد. تا همین چند وقت پیش به قاره نزدیک بود، ولی آخرین زلزله‌ی بزرگ باعث شد کف دریا شکاف عمیقی به‌وجود بیاد و مجمع‌الجزایر ما از قاره خیلی دورتر بشه. این نقشه مال خیلی سال قبل از این اتفاقه. از اون موقع تا الآن تحقیقات زیادی انجام شده، ولی به‌نظر نمی‌آد نتیجه‌ی هیچ‌کدوم به این زودی‌ها مشخص بشه. دولت جدید اعلام کرده به‌خاطر هزینه‌های زیاد و کمبود بودجه هیچ نقشه‌ی جدیدی نباید تولید بشه و داره سعی می‌کنه مالیات جدیدی به اسم مالیات نقشه‌برداری از مردم بگیره. به‌خاطر دور شدن از قاره، تغییرات آب‌وهوایی و فرهنگی زیادی توی ژاپن اتفاق افتاده.

یونانی‌ها نمی‌دانست چند وقت است که با بچه‌ها مثل افراد بزرگ‌سال حرف می‌زنند. بچه‌ها می‌توانستند بدون نیاز به دیکشنری معنای کلی حرف‌های او را بفهمند؛ البته به‌شرطی که کلمات جدید در میان گروهی از کلمات آشنا استفاده می‌شدند که در دایره‌ی لغاتشان وجود داشتند. اگر حدود ده درصد از کلمات جدید در هر متنی که می‌خواندند وجود می‌داشتند، دایره‌ی لغاتشان هر روز گسترده‌تر می‌شد. تنها چیزی که می‌توانست به آن‌ها یاد بدهد، پرورش زبان بود. امیدوار بود خودش از پس کاشت، داشت و برداشت مزرعه‌ی لغاتشان بر بیایند.

بچه‌ها با چشمانی که مثل انگور پوشیده شده از شب‌نم بودند به نقشه‌ی دنیا خیره شده بودند. هیچ‌وقت از داستان‌های یونانی درباره‌ی کشورهای آن‌طرف دریا خسته نمی‌شدند. باید از میان آن‌ها دانش‌آموزانی را انتخاب می‌کرد که برای مأموریت سری از بقیه مناسب‌تر بودند. از آنجاکه به‌خاطر شغلش با دانش‌آموزان ابتدایی در ارتباط بود و آن‌ها را زیر نظر می‌گرفت، احساس می‌کرد مأموریتش انتخاب مناسب‌ترین فرد است. تا اینجا کار، مومی را انتخاب کرده بود. البته باید قبل از نهایی کردن تصمیمش چندین سال او را بررسی می‌کرد.

مومی با کنجکاوی پلک زد. در مرکز مغزش احساس درد می‌کرد. ضربان قلبش از آنجا به گوش‌هایش منتقل شده بود. بوی خون را از جایی در انتهای بینی‌اش حس می‌کرد، ولی می‌دانست اگر بگوید حالش خوب نیست، ممکن است معلم درس جغرافی را نیمه‌کاره رها کند؛ به‌همین‌خاطر به‌سختی آب دهانش را فروداد، دست‌هایش را مشت و درد را تحمل کرد.

نقشه‌ی دنیا برای مومی کم‌کم به‌شکل عکس‌ایکس‌ری اعضای داخلی بدن خودش درآمد. سمت راستش قاره‌ی آمریکا و اوراسیا سمت چپش بود. استرالیا را در شکمش احساس می‌کرد. آقای یونانی گفت مجمع‌الجزایر ژاپن زمانی به قاره وصل بوده است. چطور ممکن بود؟ یعنی اینجا قبلاً شبه‌قاره بوده است؟ این یعنی سال‌ها

پیش می‌شد با پای پیاده به قاره رفت، از میان دشت‌هایی گذشت که آن‌قدر گسترده بودند که می‌شد گردبودن زمین را آنجا حس کرد و از بزرگی تا افق ادامه داشتند. حتی فکرکردن به بزرگی آن‌ها باعث سرگیجه می‌شد.

یک نفر پرسید: «چرا ما آن‌قدر از قاره دور شدیم؟»

مومی که نمی‌دانست صدای چه کسی بوده است خواست سرش را برگرداند تا او را ببیند، ولی گردنش چنان خشک شده بود که نمی‌توانست حرکتش بدهد.

تاتسوگورو با لحنی ازخودراضی گفت: «پدر پدربزرگم می‌گه ژاپن کار خیلی بدی کرده بوده و حالا قاره از ما متنفره.»

یوناتانی با لبخند اندوهناکی سرش را تکان داد و گفت: «نگاه کنین. این اقیانوس بزرگ رو وسط دنیا می‌بینین؟ اسمش اقیانوس آرامه. سمت چپش اوراسیا و آفریقا و سمت راستش آمریکا قرار داره. این دو صفحه‌ی بزرگ که پایین اقیانوس آرام هستن بعضی‌وقت‌ها حرکت می‌کنن. هروقت این اتفاق می‌افته، کناره‌های این دو صفحه زلزله‌ی شدیدی پیش می‌آد که بعضی‌وقت‌ها به سونامی تبدیل می‌شه. هیچ کاری برای جلوگیری از این اتفاق از دست انسان‌ها بر نمی‌آد. کره‌ی زمین همینه. ژاپن فقط به‌خاطر زلزله و سونامی این‌طوری نشده. اگه مشکل ما فقط فاجعه‌های طبیعی بود، مطمئناً تا الآن از این وضع خلاص شده بودیم. پس مشکل ما فقط فجایع طبیعی نیست، متوجه شدین؟»

به‌محض اینکه یوناتانی این را گفت، آژیر آتش به صدا درآمد. یوناتانی به‌سمت ماشین قرمز رفت تا خاموشش کند. تنها چیزی که مومی بعدازآن به یاد داشت این بود که می‌گفت: «زمین گرده، می‌دونی.» صدایش آرام و درعین‌حال واضح بود. به یاد نمی‌آورد می‌خواست چه بگوید. کلمات خودبه‌خود از دهانش خارج شده بودند. بقیه‌ی بچه‌ها با سردرگمی به او نگاه کردند و مومی دست‌هایش را مثل بال‌های پرنده‌ها تکان داد. نمی‌دانست دیگر چه کار کند. از نظر بقیه فقط مسخره‌بازی می‌کرد و ادای درناها را درمی‌آورد. معلم لبخند زد و گفت: «درسته، زمین گرده. این نقشه یه نقاشی مسطح از سطح زمینه که درواقع به شکل کره‌ست. یادم رفته بود این رو بهتون بگم.» وانمود کرد از شدت خجالت سرش را می‌خاراند.

یاسوکاوامارو فریاد زد: «گرد؟ منظورتون چیه؟ پس این نقشه دروغه؟» او از این خیانت عصبانی بود.

تاتسوگورو هم گیج شده بود و گفت: «پس گرده؟ به همین راحتی؟»

یوناتانی نمی‌دانست چه جوابی بدهد. قصدش این نبود که گولشان بزند. چیزی که می‌خواست بگوید خیلی مهم‌تر از گردبودن زمین بود، ولی گویا شکل زمین هم مهم بود. او گفت: «بیاین یه تکه‌کاغذ رو به‌شکل کره دربیاریم؛ مثل یه توپ.»

مومی که به‌سختی درد ضربات دو جغدی را که به شقیقه‌هایش نوک می‌زدند تحمل می‌کرد، دستانش را دیوانه‌وار تکان می‌داد. عجیب بود که حرکاتش برای بقیه مهم نبودند و او را نمی‌دیدند. هرچه بیشتر از بقیه دور می‌شد، دیدش هم تارتر می‌شد؛ به‌همین‌خاطر سعی کرد تمام توجهش را به نقشه بدهد و آن‌قدر به آن خیره شد که پیشانی‌اش چروک برداشت. با خود فکر کرد این نقشه مطمئناً پرت‌تری من است؛ کوه‌های آند برآمدگی و فرورفتگی دارند؛ دقیقاً مثل استخوان پای راستم از ران تا مچ پایم. تمام استخوان‌های من انحنا دارند؛ نه اینکه من خمشان کرده باشم، خودشان از اول همین‌طور بوده‌اند. اگر درد این است، از اول در بدن من وجود داشته است؛ بدون هیچ دلیل مشخصی. درد مثل یخچال‌های قطبی است که ذوب می‌شود؛ اقیانوسی سرد. زمین پر از چروک‌های پیچیده است. ریه‌های من صحرای گبی هستند. آن نخل سربه‌فلک‌کشیده هم اروپاست. قاره‌ی آفریقا بالاتنه‌ای بزرگ و فراخ است، ولی پایین‌تنه‌ی کوچکی دارد؛ مثل رقصنده‌ای که روی یک پایش ایستاده است. گردنم که آفریقا و اروپا را به هم وصل می‌کند، با غده‌ی تیروئید و لوزه‌ی ورم‌کرده‌ام شکلش را از دست داده است و با دادو فریاد کمک می‌خواهد. استرالیا شکم من است؛ یک کیف بزرگ! غذاهای زیادی داخل این کیف هستند، ولی من هیچ‌کدامشان را نمی‌توانم بخورم.

– می‌بینی؟ نقشه‌هایی که ژاپنی هستن، همیشه اقیانوس آرام رو توی مرکز، آمریکا رو سمت راست و اوراسیا و آفریقا رو در سمت چپ نشون می‌دن. اگه شما کره رو در جهت دیگه‌ای بیرین، وقتی بازش می‌کنی یه نقشه‌ی متفاوت از دنیا خواهید داشت.

معلم به صورت بچه‌ها نگاه کرد. مومی نفسش را حبس کرد. برای یک لحظه از درد یکی‌شدن با نقشه‌ی دنیا رهایی پیدا کرده بود. حالا می‌دانست نقشه‌های دیگری هم وجود دارند. معلم ادامه داد: «زیر دریا حلقه‌ای وجود داره که دور اقیانوس آرام قرار می‌گیره. از جنوب آمریکا می‌گذره و به سمت شمال و کالیفرنیا ادامه داره. از اونجا به سمت چپ می‌پیچه و از آلاسکا می‌گذره. بعد از کامچاتکا به سمت جزایر ماریانا می‌ره و حلقه‌ی بسیار بزرگی رو تشکیل می‌ده. مجمع‌الجزایر ژاپنی بالای همین حلقه قرار گرفته. حالا نزدیک ساحل شرقی ژاپن این حلقه دچار یه فرورفتگی شده.»

یک‌دفعه یاناگی کان پرسید: «آب اقیانوس آرام تقریباً چند تا لیوان می‌شه؟»

درحالی که بچه‌ها می‌خندیدند، یوناتانی به آن‌ها نگاه می‌کرد و بدون حتی ذره‌ای تعجب جواب داد: «شاید موقع زلزله کمی آب از اقیانوس بیرون ریخته شده باشد و درنتیجه نسبت به قبل آب کمتری اونجا باشه.»

کاما چان فریاد زد: «این دروغه! آقای یوناتانی دروغ می‌گه.»

در همان لحظه مومی لرزش زمین را زیر حلقه‌ی موهایش حس کرد و بیرون‌ریختن آب از اقیانوس آرام را در فضای اطراف زمین دید. بازو و انگشتانش دچار اسپاسم شدند. اگر قرار بود همین‌طور به لرزیدن ادامه بدهد، استخوان‌ها و عضلاتش ذوب می‌شدند و در هر چهار جهت از بدتش بیرون می‌پاشیدند. چه کاری از دستش برمی‌آمد؟ نمی‌توانست آن را متوقف کند. چشم‌ها و دهان‌های اطرافش از تعجب به شکل یک دایره درآمده بودند. باین‌حال او نه می‌توانست کسی را تشخیص دهد و نه می‌توانست حرف بزند. صورت معلمش را دید که مثل موج‌های دریا هر لحظه گسترده‌تر و بزرگ‌تر می‌شد، بدون اینکه پشتش به‌جز تاریکی چیز دیگری باشد.

خیابان‌ها از ورقه‌های شیشه‌ای ساخته شده بودند. به نظر می‌رسید زیرشان یک حفره‌ی بی‌انتها وجود داشته باشد. گفته می‌شد این شیشه آن‌قدر محکم است که وزن زیادی را تحمل می‌کند؛ باین‌حال اگر می‌شکست، فرد تا کجا سقوط می‌کرد؟

وقتی مشخص شد آلودگی خاک به آسفالت خیابان‌ها هم نفوذ کرده است، شهروندان به دولت اعتراض کردند؛ چون برای پیدا کردن مقصر حاضر به انجام تحقیقات نشده و مسئله را بر عهده‌ی مقامات محلی گذاشته بودند تا با استخدام متخصصانی، زمین آلوده‌ی زیر آسفالت را تا جای ممکن حفر کنند و در ادامه، از پیمانکارها خواسته بودند بعد از منتقل کردن خاک‌ها از آنجا به جایی دیگر، سطح خیابان را با ورق‌های ضخیم شیشه بپوشانند تا رهگذران در آن سوراخ عمیق سقوط نکنند. مردم نمی‌خواستند بدانند پیمانکارها با آن خاک‌های آلوده چه کرده‌اند. یک روزنامه‌ی وظیفه‌شناس مسئله را پیگیری کرده و متوجه شده بود خاک‌ها به دولت فروخته شده‌اند. دولت با آن‌همه خاک آلوده که به قیمت گزافی خریده بود چه کار کرده بود؟ مردم به توضیح باورناپذیری که یکی از مقامات وزارت آلودگی محیط‌زیست داده بود، واکنش نشان دادند و آن را به باد استهزا گرفتند. وزارت آلودگی محیط‌زیست گفته بود که آن خاک‌ها با سفینه به خارج از منظومه‌ی شمسی فرستاده شده و همان‌جا رها شده‌اند.

شب‌های متوالی ستاره‌های درخشان به مردم خندیده بودند. بعضی از مردم نگران بودند که شاید ماه از شدت انزجار آسمان را ترک کرده است. خوشبختانه مدتی بعد ماه دوباره با خستگی در آسمان پدیدار شد. شبی که ماه برگشت، عضلات بالاتنه‌ی پسرها قوی‌تر و محکم‌تر شدند و از تنش بوی انجیر کال به مشام رسید

و همان‌طور که خواب بودند، زانوهایشان خم شد.

مومی هم مثل بقیه با استشمام بویی شیرین و گرم از خواب بیدار و متوجه شد که ملحفه‌اش خیس است. درحالی‌که احساس می‌کرد کسی مخفیانه تحت‌نظرش دارد، پرده‌ها را کنار زد و ماه بدر تابان زرد به او نزدیک شد و نگاهش کرد. چرا ماه آن شب آن‌قدر بزرگ بود؟ آیا چون چشمانش ضعیف‌تر شده بودند، ماه آن‌قدر بزرگ و لرزان به نظر می‌رسید؟ شاید باید عینک می‌زد. نه، الآن هم عینک داشت. می‌توانست عینکش را روی میز ببیند. مومی می‌دانست که پانزده‌ساله است. به یاد داشت که روزی در مدرسه‌ی ابتدایی موقع نگاه‌کردن به نقشه بی‌هوش شده بود. ظاهراً همان‌موقع در زمان سفر کرده و از آینده سر درآورده بود. پس وضعیت الانش به نظر درست می‌رسید. این سن برایش مناسب بود.

از آنجاکه نگاه‌کردن به ماه چشمانش را خسته کرده بود، چند دقیقه‌ای آن‌ها را بست. وقتی دوباره چشمانش را باز کرد، صبح شده بود. پیژامه‌اش را عوض کرد و یک لباس ابریشم لاجوردی همراه با کروات‌ی ارغوانی پوشید و عینکش را به چشم زد. روی ویلچرش نشست و بیرون رفت. شیشه‌ی زیر چرخ‌های ویلچر نور صبحگاهی را مثل حباب‌های صابون به هفت رنگ تقسیم می‌کرد. مومی آن‌قدر روان در خیابان حرکت می‌کرد که انگار روی یخ اسکی می‌کند. دستگاه کنترل‌کننده‌ی تویی‌شکل، افکارش را از طریق انگشتانش می‌خواند و ویلچر را به چپ و راست هدایت می‌کرد و هر وقت مومی می‌خواست، آن را متوقف می‌کرد. باینکه در دبستان می‌توانست چند قدم راه برود، هرچه بزرگ‌تر می‌شد وضعیت پاهایش هر روز بیشتر رو به وخامت می‌گذاشت تا اینکه کارش به جایی کشید که حتی نمی‌توانست برای مدتی طولانی بایستد. اینکه در پانزده‌سالگی حتی نمی‌توانست روی پاهایش بایستد او را شگفت‌زده نکرد. به محض اینکه نیاز به رفتن به سمت راست، از فکرش به انگشتانش منتقل می‌شد، کنترل کره‌ای‌شکل که در انتهای دسته‌ی صندلی بود و به کمترین فشار هم حساس بود، با اشاره‌ی انگشت، ویلچر را به همان سمت هدایت می‌کرد. - آه!

مومی صدایش را امتحان کرد؛ صدا از ساعت هوشمندش بلند شده بود، نه از تارهای صوتی گلوی‌اش. صدا ملایم و جوان بود. باین‌حال از آن دست صداهایی بود که می‌شد به آن اطمینان کرد؛ گرم، واضح و پرانرژی. باین‌حال نمی‌دانست دستگاه‌های تنفسی متصل به خودش چقدر قابل‌اعتماد هستند. به‌زودی باید به کمک یک ماشین بیرون از بدنش نفس می‌کشید و برای زنده‌ماندن همیشه آن را کنار خود نگه می‌داشت. اگر ویلچرش برمی‌گشت و روی زمین می‌افتاد، چه بلایی سر دستگاه تنفسی‌اش می‌آمد؟ نیاز به حضور بیست‌و‌چهارساعته‌ی فردی برای مراقبت از او یک‌جور مزاحمت آزاردهنده بود. مومی دوست داشت تنها بیرون برود، دوست داشت از سرازیری‌ها با ویلچرش پایین برود تا ویلچر رویش برگردد و باهم زمین بخورند. بعد از اینکه از روی ویلچر می‌افتاد، دوست داشت دراز بکشد و به آسمان نگاه

کند. تا چند سال دیگر می‌توانست از این گشت‌وگذارهای شجاعانه‌اش لذت ببرد؟

افتادن ویلچر روی زمین او را اصلاً نترسانده بود. او آن‌قدر سبک‌وزن بود که حتی نمی‌توانست شیشه‌ای را بشکند و آن‌قدر به جمع‌کردن بدنش برای ضربه‌نخوردن عادت داشت که تا به حال حتی یک استخوانش هم نشکسته بود. همان لحظه‌ای که ویلچر روی زمین افتاده بود، زنگ هشدارش پیام خطری را به گروه زنان ناجی فرستاده بود و گروهی از خاله‌های مسن جوان برای کمک به او سررسیده بودند. در مدتی که منتظر رسیدن آن‌ها بود، در حال لذت‌بردن از هیجان پرتاب‌شدن از روی ویلچر و افتادن روی زمین بود. جاذبه که دوست نداشت به او اجازه‌ی رفتن بدهد، چنان او را در آغوش گرفته بود که مومی نتواند در فضای اطراف شناور شود.

مومی در حالی که به آسمان خیره شده بود، به آرامی نفس می‌کشید. چیزی برای نگرانی وجود نداشت. سیستم ایمنی هم‌نسلان مومی در برابر درماندگی و ناامیدی مقاومت داشت. مثل همیشه این افراد مسن بودند که باید برایشان دل سوزانده می‌شد. یوشیرو در سن ۱۱۵ سالگی هنوز آن‌قدر چست‌وچابک بود که هر روز صبح برای دویدن سگ اجاره می‌کرد، بعد برای مومی آب‌پرتقال می‌گرفت، سبزیجات غذایش را خرد می‌کرد، با ساک خریدش در بازار می‌گشت، پنجره‌ها را تمیز می‌کرد، قفسه‌ها و کتوها را قبل از اینکه گردوغبار حتی فرصت کند روی آن‌ها بنشیند با یک تکه پارچه تمیز می‌کرد، برای دخترش کارت‌پستال می‌نوشت، لباس‌های زیرش را می‌شست که شب تا صبح در یک تشت خیس خورده بودند و بعد از ظهرها جعبه‌ی نخ‌وسوزنش را می‌آورد تا برای نتیجه‌اش لباس‌های به‌دردبخور مد روز بدوزد. چرا دیوانه‌وار کارهای تمام‌نشدنی‌اش را دنبال می‌کرد؟ شاید تا اشک‌های تمام‌نشدنی‌اش را از خود دور کند.

مومی بلیتی را از جیبش درآورد که تصویر یک کشتی غول‌پیکر رویش بود. حالا که چندین سال را یک‌شبه طی کرده بود نمی‌دانست با آن بلیت باید چه کار کند. اگرچه برایش کمی آشنا بود. چشمانش را بست، نفس عمیقی کشید و سعی کرد چیزی را به یاد بیاورد. با گذشت زمان خاطرات جسته‌گریخته‌ای از آینده را به یاد آورد. بعد از اینکه به‌عنوان مأمور سرّی انتخاب شده بود، باید در یک کشتی به مقصد ایالت مدرس هند پنهان می‌شد. آنجا یک مؤسسه‌ی تحقیقات پزشکی بین‌المللی منتظرش بود. اطلاعاتی که از وضعیت سلامتی او به‌دست می‌آمد، برای یک‌سری تحقیقات پزشکی استفاده می‌شد که به مردم در سرتاسر دنیا کمک می‌کرد و شاید این امکان را برای مومی هم به وجود می‌آورد تا کمی بیشتر زنده بماند.

آقای یوناتانی معلم دبستانش به او پیشنهاد داده بود که مأمور مخفی شود. مومی تا چند سال از او بی‌خبر بود تا اینکه یک روز بعد از تولد پانزده‌سالگی‌اش یک‌دفعه معلم پیرش جلوی در خانه‌شان ظاهر شد. یوشیرو هم مثل مومی غافلگیر شده بود. بعد از اینکه سه‌نفری مدتی حرف زده بودند، یوناتانی مومی را به‌تنهایی برای صرف غذا بیرون برده بود. در یک رستوران سطح‌بالا که در پخت انواع غذا با گردو تبحر داشت، به یک اتاق خصوصی بدون

پنجره رفته و برای سه ساعت صحبت کرده بودند. یوناتانی برای مومی از بچگی خودش گفته بود.

پدر آقای یوناتانی که یوناتان نام داشت، کمی بعد از ازدواجش با مادر یوناتانی غیب شده بود. باوجود اینکه مادرش آن قدر به اسم یوناتان وابسته بود که می‌خواست آن را تا ابد برای خودش نگه‌دارد، ولی در دوره‌ای که حتی وجود وابستگان خارجی عامل مشکوک‌شدن مقامات به افراد می‌شد داشتن نام خارجی قطعاً برایش دردسرساز بود. درحقیقت بیشتر اوقات حس می‌کرد کسی آن‌ها را زیر نظر دارد. گاهی به خانه برمی‌گشت و نشانه‌هایی را از حضور افراد غریبه در خانه پیدا می‌کرد. حتی وقتی هیچ اتفاقی نیفتاده بود، پلیس به محله‌شان می‌آمد تا تحقیقاتی انجام دهد. مادرش فامیلشان را به یوناتانی تغییر داد، آن را با حروف چینی نوشت و بچه‌اش را به‌تنهایی بزرگ کرد. او را با دست‌های توانمندش از خطرات محافظت کرد و هیچ‌وقت اسمی از پدرش نیاورد.

مومی با شنیدن این خاطرات برای اولین بار متوجه چیزهایی در صورت معلمش شد؛ بینی‌اش برجسته‌تر از بقیه‌ی مردم بود. درعوض، گونه‌هایش چندان برجسته نبودند. چشمانش از هم دور و گود بودند. صورتش کشیده و لاغر و استخوان فکش دراز بود.

در همین گفت‌وگوی چندساعته بود که مومی برای اولین بار کلمه‌ی مأمور مخفی را شنید. یوناتانی با صدایی آرام و زمزمه‌وار توضیح داد که باوجود اینکه این کار هنوز علنی نشده است، ولی برنامه‌ی فرستادن مأمورهای مخفی به خارج از ژاپن آن قدر ممنوع نیست که بخواهد جرم تلقی شود. پس نباید از چیزی بترسد. افرادی که در کشتی‌ها پنهان می‌شدند، گاهی دستگیر می‌شدند و چندین روز را در بازداشت به سر می‌بردند، ولی تابه‌حال هیچ‌کدام مجازات نشده بودند. درحقیقت قانون بازداشت افراد برای این بود که از هرگونه تلاش عمومی برای بازگشایی مرزها جلوگیری شود، نه اینکه روی مسافرت افراد محدودیت‌های قانونی گذاشته شود. حتی اگر قضیه همین بود، تجربه ثابت کرده بود قوانین دولتی می‌توانستند یک‌شبه عوض شوند. هرکسی ممکن بود به‌خاطر چیزی دستگیر شود که هیچ‌کس نمی‌دانست جرم است و تا آخر عمر زندانی شود. به‌همین‌خاطر بود که حالا اعضای «اتحادیه‌ی مأموران سَرّی» مصمم بودند کاندید مناسبی پیدا کنند و قبل از اینکه دولت نظرش را عوض کند، او را به خارج از کشور بفرستند. این موضوع باعث می‌شد وضعیت سلامت بچه‌های ژاپنی را به‌طور جامع بررسی و اطلاعاتی از آن استخراج کنند که در صورت ظهور چنین پدیده‌ای در جای دیگری از دنیا مفید و کارآمد باشد.

لزوم آینده‌نگری برای تمام کشورهای زمین بر هیچ‌کس پوشیده نبود. قانون ایزولاسیون که آن قدر شکست‌ناپذیر و پر قدرت به‌نظر می‌رسید، چیزی جز یک قصر شنی آسیب‌پذیر و سست نبود. می‌توانستی کم‌کم و قدم‌به‌قدم با همان بیل‌های اسباب‌بازی بچه‌ها که در ساحل از آن استفاده می‌کردند آن را نابود کنی. اتحادیه‌ی مأموران سَرّی تصمیم داشت با کمک سرباز شهروندها برنامه را شروع کند و افراد جوان آینده‌دار را یکی پس از دیگری به خارج از کشور بفرستد.

مردم عادی از وجود گروهی به نام اتحادیه‌ی مأموران سَری خبر نداشتند. این اتحادیه نه روزنامه‌ای داشت و نه اعضایش برای کنفرانس‌های بزرگ تجمع می‌کردند. حداکثر سه یا چهار نفر در خانه‌ی یک نفر دور هم جمع می‌شدند. نه حق عضویتی وجود داشت و نه کارت عضویتی. دفتر مرکزی این گروه در جزیره‌ی کوچک شیکوکو بود که هشتادوهشت قسمت مختلف داشت و پیدا کردن محل اصلی دفتر را بسیار سخت می‌کرد.

مومی دوست داشت بداند آیا راهی وجود دارد که اعضای این گروه را از طریق مشخصات ظاهری بتوان تشخیص داد. یوناتانی گفت که راهی وجود ندارد. با این حال تشریفات مذهبی‌ای بین اعضا وجود داشت که هرکس برای یادآوری هدفشان در خلوت آن را اجرا می‌کرد. همه‌ی آن‌ها قبل از طلوع خورشید از خواب برمی‌خاستند تا شمعی را که موقع وارد شدن به تاریکی قبل از شروع کارشان در دست داشتند روشن کنند. این شمع باید دقیقاً به قطر پنج و ارتفاع ده سانتی‌متر می‌بود.

طبق توضیحات یوناتانی، مومی سر ساعت مقرر باید به اسکله‌ی بندر یوکوهاما [۷۸] و جایی که تابلویی با عنوان «ترمینال مسافران خارجی» در آنجا وجود داشت مراجعه می‌کرد. آنجا یک قایق گشت با بدنه‌ی راه‌راه منتظرش بود. وقتی مردی در یونیفرم جلوییش ظاهر می‌شد، باید بلیتش را به او نشان می‌داد و از او می‌پرسید به کجا باید برود. اگر می‌گفت: «فعلاً سوار این قایق بشو.» باید بی‌درنگ سوار قایق می‌شد. قایق او را به دریا می‌برد و آنجا سوار یک کشتی بزرگ خارجی می‌شد. یوناتانی که مطمئن بود از میان تمام شاگردانش هیچ‌کس برای این مأموریت مناسب‌تر از مومی نیست، تمام مدتی که مومی محصل بود چشم از او برنداشته و از دور جویای حالش بود و او را زیر نظر داشت.

یوناتانی با اطمینان از اینکه مومی در پانزده‌سالگی از نظر روحی پختگی لازم را دارد و با علم به اینکه او به‌زودی مجبور می‌شود از طریق دستگاه‌های تنفسی نفس بکشد که کار را سخت‌تر می‌کرد، تصمیم گرفته بود مستقیماً با مومی صحبت کند. یوناتانی با رگ‌هایی که از شقیقه‌اش بیرون زده بودند به او اطمینان داد که می‌تواند این مأموریت را رد کند یا حتی مدتی به آن فکر کند و بعد تصمیم بگیرد.

- می‌فهمم. می‌تونم همین‌الآن هم برم.

صدای مومی که هیچ‌وقت عوض نمی‌شد، رسا و واضح بود. قرار شد روز بعد همان‌جا یکدیگر را ملاقات کنند، ولی موقع برگشت مومی به یاد پدر پدر بزرگش افتاد و در تصمیمش دچار شک و تردید شد. طی این سال‌ها حتی بیشتر از قبل به هم نزدیک شده بودند.

خاطرات سال‌هایی را به یاد می‌آورد که یک‌شبه طی شده بودند؛ مثلاً اتحادیه‌ی موسفیده‌های جذاب. اگر او می‌رفت، چه بلایی سر اتحادیه‌ی موسفیده‌های جذاب می‌آمد؟ این گروه را سه سال قبل تشکیل داده بودند، درست بعد از اینکه یک‌شبه تمام موهای مومی رنگشان را از دست داده و تقریباً به رنگ نقره‌ای درخشان

درآمده بودند.

مومی درحالی که در آینه به خودش نگاه می کرد، با امید به اینکه لبخند را بر لب یوشیرو بیاورد گفته بود: «حالا مثل دوقلوهایی با رنگ موی همسان هستیم.» یوشیرو گریه کرده، نتیجه اش را محکم در آغوش گرفته و به آرامی سرش را نوازش کرده بود. یک دفعه مومی گفته بود: «پدربزرگ، بیا به گروه درست کنیم به اسم اتحادیه ی موسفیدهای جذاب؛ فقط مخصوص ما دو نفر. موهامون می شن کارت عضویتمون. توی این پنجاه سالی که موهاش نقره ای بوده، مشکلی برات پیش نیومده. منم برام مشکلی پیش نمی آد؛ حداقل تا پنجاه سال.»

سپس اشک های یوشیرو معجزه وار به لبخندی نقره ای رنگ تبدیل شده و تا گوشه های چشمش را دربرگرفته بودند. زن همسایه شان، نموتو، هم یک روز ناگهان ناپدید شد و سویرن را با خودش برد. مومی با اینکه بچه بود، ولی فهمیده بود که یوشیرو عاشق آن زن شده است. زن نه نشانه ای از خودش بر جای گذاشته و نه هیچ وقت برای او پیغامی فرستاده بود. مومی به طور مبهمی به یاد داشت که یوشیرو گفته بود: «لابد باید جایی پنهون می شده. تحت شرایط خاص. بدون اون ها اینجا دلگیر می شه، ولی من هنوزم تو رو دارم.» با این حرف، قامت خمیده ی یوشیرو دوباره صاف شد و رنگ دوباره به گونه هایش بازگشت. وقتی سویرن ناپدید شد، مومی هم احساس غم و پوچی کرد. انگار سوراخی وجودش را دربرگرفته بود، ولی انگشتان مشت شده اش را باز کرد و کف دستش را از آن درد سوزاننده رها کرد. شاید هم بدون اینکه واقعاً چیزی فهمیده باشد، عبارت «تحت شرایط خاص» را پذیرفته بود که مثل تار عنکبوت همه شان را محاصره کرده بود.

آن روز صبح وقتی مومی که هنوز کلاس دوم دبستان بود با سویرن آشنا شد، یوشیرو سوار بر دوچرخه اش در حال بازگشت به خانه بود و چنان دسته های دوچرخه را محکم گرفته بود که انگار بر یک گاومیش سوار است و شاخ هایش را در دست دارد. خورشید با عصبانیت ابرهای نازک را کنار می زد و با قدرت بر زمین می تابید. پیشانی یوشیرو عرق کرده بود، به هرچیزی که نگاه می کرد، انگار یادآور درد و مشکلات بود. حتی انگار تیرهای انتقال تلگراف هم برای تحریک او و مبارزه طلبی تا آسمان قد کشیده بودند. سال ها پیش اشتباهات زیادی مرتکب شده بود که از درون او را می خوردند. خاطرات آن اشتباهات از او دوری می کردند. آن اشتباه مرگبار باعث شده بود همه شان به زندان بیفتند و آن تیرهای انتقال تلگراف یادآور میله های زندان بودند که به او می گفتند دیگر پایش به سرزمین های افسانه ای دوردست باز نخواهد شد. چقدر خوب می شد که نوه اش را به دخترش واگذار می کرد، نتیجه اش را به نوه اش می سپرد و در آسمان پرواز

می‌کرد و از آنجا دور می‌شد. این امید نبود، خشم بود. برای جلوگیری از اینکه این غضب قلبش را پاره‌پاره کند، دهانش را باز کرد و با بلندترین صدایی که می‌توانست قهقهه زد، ولی حتی این کار هم نتوانست روحیه‌اش را بهتر کند.

سال‌ها پیش به محض اینکه چراغ راهنمایی‌وراندگی از قرمز به سبز تغییر رنگ می‌داد، همه به سرعت از خیابان رد می‌شدند. آن موقع‌ها به چراغ سبز، «آبی» می‌گفتند. آبی، رنگ سبزی‌های تازه بود؛ رنگ دشت‌ها و چمنزارها. حتی گاهی روزهای یکشنبه هم آبی بود. سبز نه، آبی فیروزه‌ای؛ رنگ دریا، دشت‌ها، آسمان.

سیاست پاک؟ نه، هرگز! «پاک» همان گندزدایی کردن است. همان مواد گندزدایی که آن‌ها هرکسی را که از نظرشان بهتر از میکرب‌هایی انسانی نیستند با آن از میان برمی‌دارند. مقامات شهرداری همه فاسد هستند؛ با آن دارودسته‌شان که قوانین را زیر پا می‌گذارند. دوست دارم آن‌ها را مثل مدفوع سگ به گوشه‌ای پرت کنم. نتیجه‌ام دوست دارد در دشتی به پیک‌نیک برود. تقصیر کیست که من نمی‌توانم چنین خواسته‌ی ساده‌ای را اجرا کنم؟ چرا همه‌ی دشت‌ها آلوده هستند؟ شما درباره‌اش چه کار کرده‌اید؟ ثروت، شخصیت، هیچ‌کدام ارزش حتی یک سبزه‌ی چمن را هم ندارند. می‌شنوید؟ گوش کنید. یک گوش‌پاک‌کن بردارید و تمام آن بهانه‌های مسخره را از گوشتان بیرون بیاورید تا صدای مرا بشنوید.

افکار یوشیرو با برخورد سنگی که از زیر چرخ دوچرخه‌اش بالا پریده و به ساق پایش برخورد کرده بود، از هم گسیختند: «اوخ!» نزدیک بود فریاد بزند: «لعنتی! لعنتی!» که به خودش آمد و این کلمات را هم‌زمان با بزاقش به زحمت فروداد و بعد به خاطر آورد که مومی همراهش نیست و اگر دل‌ودماغش را از دست نداده بود، ایرادی نداشت که هرچقدر دلش می‌خواست فحش بدهد. با خودش فکر کرد: «چقدر تحمل کم شده. غرق کثافت‌های لفظی شده‌م.» بدون حضور مومی در زندگی‌اش بوی گند و فساد از تمام اجزای زندگی‌اش بلند می‌شد.

وقتی به خانه رسید، متوجه خانه‌ی همسایه شد که در برابر آسمان پشت سرش به وضوح به چشم می‌خورد. به قسمت جنوبی خانه رفت و متوجه شد که تمام پرده‌ها کشیده شده‌اند. تسلیم شد و به خانه برگشت. روی صندلی تاشو نشست تا روی مقاله‌ی جدیدش کار کند. همان موقع بود که صدای آزاردهنده‌ی بال‌زدن پرنده‌ای را شنید. فکر کرد حتماً یک کبوتر نامه‌رسان است. بلند شد تا پنجره را باز کند. وقتی سایه‌ای را در حیاط دید، پابرنه به بیرون دوید. کبوتر نامه‌رسان خورشیدی طبق برنامه‌ی تنظیم‌شده‌اش سه بار قبل از فرود در محوطه‌ی ورودی دور خانه چرخ زد. چشمان پرنده که به درخشش مروارید بودند، وحشت‌زده به نظر

می‌رسیدند. یوشیرو نامه‌ای را از لوله‌ی طلایی متصل به پای حیوان بیرون کشید، آن را باز کرد و خواند؛ مومی در کلاس بی‌هوش شده بود و حالا پزشکان داشتند او را معاینه می‌کردند.

مومی پانزده‌ساله یک ویلچر دیگر دید که به سمتش می‌آمد. روی ویلچر دختری تقریباً هم‌سن و سال خودش نشسته بود که موهای نقره‌ای داشت. مومی که در این فکر بود از او دعوت کند عضو کلوپ موسیقی‌های جذاب شود، لبخند زد؛ دل‌نشین‌ترین لبخندی که از پس آن برمی‌آمد. دختر جلوی او توقف کرد و طوری پلک می‌زد که انگار گیج شده است. مومی با سرعت یک حلزون آرام و با دقت به او نزدیک شد. هرچه به او نزدیک‌تر می‌شد، صورت دخترک مرموزتر می‌شد. چشمانش نسبت به بقیه‌ی مردم از هم دورتر بودند. به‌خاطر نور شدید خورشید رنگ چشمان سیاهش به لاجوردی می‌زدند. وقتی متوجه شد نگاه دختر به سمت پایین بدنش جلب شده است، سریع به پایین نگاه کرد. به‌نظر نمی‌رسید ایرادی در ظاهرش وجود داشته باشد.

مومی از کنار دختر رد شد و بلافاصله جهت حرکتش را برعکس کرد. به‌این‌ترتیب ویلچرش کنار ویلچر او قرار گرفت و حالا نگاه هر دو در یک جهت بود. وقتی به هم نگاه کردند، مومی فکر کرد فاصله‌شان آن‌قدر زیاد است که نمی‌توانند حرف بزنند.

دختر گفت: «مدت زیادی گذشته.»

«چی؟» مومی که گیج شده بود، چانه‌اش را بیرون داد و سرش را برگرداند تا به دختر نگاه کند که حالا سرش را به سمت او برگردانده بود. به‌محض اینکه نگاهشان در هم گره خورد، مومی احساس کرد در سیاهی چشمان او غرق می‌شود. «تو همون دختری هستی که قبلاً همسایه‌ی ما بودی؟»

- من رو یادته؟

- خیلی یک‌دفعه‌ای ناپدید شدی. همیشه فکر می‌کردم چه اتفاقی برات افتاده.

- شرایط خاصی به وجود اومده بود.

هر دو برای مدت کوتاهی ساکت شدند.

- وقت داری؟ بیا بریم کنار دریا.

سویرن سرش را به نشانه‌ی موافقت تکان داد و هر دو ویلچرهایشان را به حرکت درآوردند و کنار هم در طول خیابان شیشه‌ای جلو رفتند. مومی تعجب کرده بود که

چرا اقیانوس آن قدر نزدیک است. آیا جزیره‌ی هانشو آن قدر باریک شده بود؟ این فکرها تقریباً به محض به وجود آمدن، ناپدید شدند. کمی بعد سرآشویی ملایمی در سمت راستشان پدیدار شد. مومی سرعت حرکت ویلچرش را بیشتر کرد و مستقیماً روبه جلو رفت، بدون اینکه ترمز کند. چرخ‌های ویلچر در شن فرورفتند و صندلی‌اش برگشت و مومی را به سمت ساحل پرتاب کرد. مومی درحالی که به سختی نفس می‌کشید، به سمت دختر که هنوز بالای تپه بود فریاد زد: «بیا، امتحان کن.»

سویرن هم با ویلچرش شروع به پایین آمدن از تپه کرد. ویلچر کم‌کم سرعت گرفت و به محض اینکه با شن‌ها برخورد کرد، سویرن وزنش را روی قسمتی از ویلچر انداخت تا طوری روی زمین بیفتد که کنار مومی قرار بگیرد. قبل از اینکه نفس سویرن برگردد، موج‌ها چندین بار با صخره‌ها برخورد کردند.

سویرن پرسید: «اگه قرار باشه از دریا بگذرم، تو با من می‌آی؟» مومی از این حرف آن قدر غافلگیر شد که نتوانست بلافاصله جوابی بدهد. ابروهای سویرن درهم رفتند و آهی کشید: «من فکر می‌کردم تو هم درباره‌ی دنیا و کشورهای مختلف مثل من کنجکاوی، ولی انگار اشتباه می‌کردم. تو ترسیدی. خب، مهم نیست. خودم می‌رم.»

مومی سریع گفت: «آه! البته که باهات می‌آم، ولی ...»

برای اولین بار مومی از چیزی استفاده کرد که ممکن است شما آن را سیاست بنامید. خیلی سریع ادامه‌ی جمله‌اش را یعنی «من هم می‌خواستم خودم تنهایی به دیدن دنیا برم» جایی در اعماق شن‌ها دفن کرد. اگر این جمله را نمی‌گفت ممکن بود سویرن فکر کند مومی فقط به خاطر او تصمیم گرفته است که زندگی گذشته‌اش را ترک کند.

شن‌های داغ ساحل بوی جلبک می‌دادند و وقتی هوای مرطوب با عرق پوستشان ترکیب می‌شد و به لبشان برخورد می‌کرد، مزه‌ای نمکی می‌داد. صدای موج‌ها به آن‌ها بسیار نزدیک بود. با این حال وقتی سرشان را بالا آوردند متوجه شدند دریا از آن چیزی که فکر می‌کردند از آن‌ها دورتر است. هشیاری مومی متوجه بدنش شد. وقتی این خودآگاهی به پایین تنه‌اش رسید، قلبش از حرکت ایستاد. چیزی در حال تغییر بود؛ داشت به زن تبدیل می‌شد. شن‌هایی همراه با خرده‌صدف‌های شکسته به پیشانی سویرن چسبیده بودند و زیر نور خورشید می‌درخشیدند. آیا هنوز یک دختر بود یا او هم به پسر تبدیل شده بود؟ او صورت یک زن زیبا را داشت، ولی این روزها پسرهای زیادی هم این‌طور بودند. سویرن که لب‌هایش را به هم می‌فشرد و ابروهایش را کمی بالا برده بود، به او نگاه خوشایندی انداخت. مومی نمی‌توانست بشنود که او چه می‌گوید، ولی وقتی سعی کرد بنشیند تا بهتر به صورت سویرن نگاه کند، شن‌ها او را عقب کشیدند و نتوانست حرکت کند. اول شانه‌ی چپ و بعد شانه‌ی راستش را تکان داد تا شاید بتواند بلند شود.

سویرن قبل از او با کمری صاف روی شن‌ها نشسته بود. صورتش به سمت مومی بود. بین چشمانش فاصله‌ای وجود داشت. چشم راستش و چشم چپش کم‌کم محو و به لکه‌هایی سیاه تبدیل شدند که هر لحظه بزرگ‌تر می‌شدند. آن دو لکه‌ی سیاه بزرگ دیگر چشم نبودند، بلکه ریه بودند. نه، ریه نه، دو باقالی بودند. نه، باقالی نه، صورت دو انسان بودند. صورت سمت چپ آقای یوناتانی بود؛ پدر پدر بزرگ هم سمت راستی بود. هر دو صورت در نگرانی غرق بودند. دوست داشت بگوید: «حال من خوبه، فقط یه خواب خیلی خوب دیده‌م.» ولی زبانش حرکت نمی‌کرد. کاش فقط می‌توانست بخندد تا خیال آن دو را راحت کند. در همین افکار غرق بود که یک سایه‌ی سیاه با دستکشی در دست به او نزدیک شد، پشت سرش را گرفت تا مغزش را بیرون بیاورد و مومی را به اعماق سیاه دریا کشید.

۱.۱. کتاب ۱۹۸۴ نوشته‌ی «جورج اورول» با ترجمه‌ی حمیدرضا بلوچ توسط انتشارات مجید منتشر شده است

Mumei.1

Jogging.2

Katakana.3

Yorkshire Terrier.4

Dachshund.5

Idaten.6

Tengu.7

Iwate.8

۹.تشک‌های استاندارد تاتامی واحدی برای اندازه‌گیری مساحت اتاق‌ها در ژاپن هستند

Naruto.[10](#)

Shikoku.[11](#)

Hanover.[12](#)

Blade.[13](#)

Bremen.[14](#)

Rothenberg.[15](#)

Canine TooTh's Adventure.[16](#)

Satori.[17](#)

Hokkaido.[18](#)

Naumann.19

Nakasendo.20

Mettmann.21

Hildegard.22

Hallo.23

Narita.24

Shinjuku.25

shepherd's purse.26: اسم نوعی گل

Hyogo Prefecture.27

Tohoku.28

Thingamabob.[29](#)

Ken-To-Shi.[30](#)

Amana.[31](#)

Tomo.[32](#)

Okutama.[33](#)

Nagano.[34](#)

Marika.[35](#)

Okinawa.[36](#)

Showa-Heisei.[37](#)

Shiitake.[38](#)

Honshu.[39](#)

Ibaraki.[40](#)

Asahikawa.[41](#)

Kyushu.[42](#)

Shin-Makurazaki.[43](#)

Risshin Marine.[44](#)

Tama.[45](#)

Edo.[46](#)

Thunder Crackers.[47](#)

Myoga.48

Ryukyu.49

Tsuyukusa.50

Krefeld.51

Marika.52

Shimonoseki.53

۵۴. اشاره به هم‌بستر شدن با روسپی‌ها

۵۵. اشاره به قمار

۵۶. اشاره به نوشیدن الکل

۵۷. گروه نوازنده‌های خیابانی در ژاپن: 1. Chindon-Ya

Humananity. 58

Doku Ritsu Jido. 59

Maitake. 60

Nakasendo. 61

62. Diet: قوه مقننه‌ی کشور ژاپن که از مجلس مشاوران و مجلس نمایندگان تشکیل شده است

Satsuma. 63

Nori. 64

Meiji. 65

Tsunagi. 66

Sarracenia.[67](#)

Suiren.[68](#)

Nemoto.[69](#)

Yonatani.[70](#)

Heisei.[71](#)

Miciru.[72](#)

Karo Chan.[73](#)

Peebudy.[74](#)

Toil.[75](#)

Yanagi-Kan.[76](#)

Kama Chan.[77](#)

Yokohama.[78](#)

THE LAST CHILDREN OF TOKYO

Yoko Tawada



کتاب «آخرین فرزندان توکیو» داستان ناراحت‌کننده و درعین حال مسحورکننده‌ای دارد. هم ملایم و سرشار از زیبایی است هم با زبان گزنده و بی‌تعارفی از انسان‌ها و پیچیدگی‌های روحشان می‌گوید. یوکو تاوادا در این کتاب با بیانی گاهی تند و گاهی شیرین، گاهی از زبان پسر بچه‌ی خامی و گاهی از زبان پیرمرد خردمندی در قالب داستانی گیرا از مفهوم‌های جدیدی صحبت می‌کند که بیانشان برای عده‌ی زیادی از انسان‌ها مقدور نیست، با اینکه در زندگی روزمره آن‌ها را تجربه می‌کنند یا مجبور به رویارویی با آن‌ها هستند.

«آخرین فرزندان توکیو» درک خواننده را از مفهوم انسان‌بودن به چالش می‌کشد و تعریف جدیدی از انسان عرضه می‌کند، تخیل را چنان با واقعیت‌های امروز گره می‌زند و در قالب داستان سهل و ممتنعی به ما تلنگر می‌زند که لحظه‌ای بایستیم و فکر کنیم و بار دیگر به یاد بیاوریم در این دنیای پرهیاهو و متناقض چه چیزی به راستی عزیز است و باید برای ماندنش تلاش کنیم.

«آخرین فرزندان توکیو» در مورد چگونه‌انسان‌بودن است.



www.majidpub.com